بسم الله الرحمن الرحیم

گلستان

دیباچه

منت خدایرا عزوجل که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر می‌آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب. بیت از دست و زبان که برآید کز عهدهٔ شکرش بدر آید

اِعْمَلُوا آلَ دَاوُدَ شُکْرًا وَّقَلِیْلٌ مِّنْ عِبَادِیَ الشَّکُوْرُ قطعه

بنده همان به که ز تقصیر خویش عذر بدرگاه خدا آورد ورنه سزاوار خداوندیش کس نتواند که بجا آورد

باران رحمت بیحسابش همه جا رسیده و خوان نعمت بیدریغش همه جا کشیده پردهٔ ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفهٔ روزی بخطای منکر نبرد. قطعه

ای کریمی که از خزانهٔ غیب گبر و ترسا وظیفه خور داری

دوستان را کجا کنی محروم تو که با دشمنان نظر داری

فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد و دایهٔ ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات در مهد زمین بپرورد و درختان را بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده عصارهٔ نحلی بقدرت او شهد فایق

شده و تخم خرمائی به تربیت او نخل باسق گشته **قطعه**

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند   تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری

همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار   شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبر است از سرور کائنات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تتمه دور زمان **بیت**

شَفِیعٌ مُطَاعٌ نَبِیٌّ کَرِیمٌ   قَسِیمٌ جَسِیمٌ نَسِیمٌ وَسِیمٌ

صاحب شفاعت اطاعت کرده شده خبر کننده صاحب کرم   قسمت کننده علوم و فرد نیکو جمیل خوش بوی و نیکو منظر

بَلَغَ الْعُلیٰ بِکَمَالِهِ کَشَفَ الدُّجیٰ بِجَمَالِهِ   حَسُنَتْ جَمِیعُ خِصَالِهِ صَلُّوا عَلَیْهِ وَ آلِهِ

رسید بلندی بسبب کمال خود   روشن شد تاریکی به نور جمال او   خوب است جمله خصایل او   درود فرستید بر او و بر آل او

چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان   چه باک از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان

که یکی از بندگان گنهگار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه خداوند عز و جل علا برآرد ایزد تعالی در وی نظر نکند بازش بخواند بار دیگر اعراض فرماید بازش بتضرع و زاری بخواند حق سبحانه تعالی گوید **قول** یَا مَلَائِکَتِی قَدِ اسْتَحْیَیْتُ مِنْ عَبْدِی وَ لَیْسَ لَهُ غَیْرِی

ای فرشتگان من بتحقیق که شرم کردم از بنده خود و حال آنکه نیست کسی برای او سوای من

دعوتش را اجابت کردم و امیدش برآوردم که از بسیاری دعا و گریه بنده همی شرم دارم **بیت**

کرم بین و لطف خداوندگار   گنه بنده کرده است و او شرمسار

عاکفان کعبه جلالش بتقصیر عبادت معترف اند مَا عَبَدْنَاکَ حَقَّ عِبَادَتِکَ و واصفان حلیه

عبادت نکردیم ترا چنانکه حق عبادت تست

جمالش بتحیر منسوب که مَا عَرَفْنَاکَ حَقَّ مَعْرِفَتِکَ **قطعه**

نشناختیم ترا چنانکه حق شناختن تست

گر کسی وصف او ز من پرسد   بیدل از بی‌نشان چه گوید باز

عاشقان کشتگان معشوقند   برنیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبه فرو برده بود و در بحر مکاشفه مستغرق شده حالیکه ازان معاملت بازآمد یکی از اصحاب گفت ازین بوستان که بودی چه تحفه کرامت کردی اصحاب را گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل برسم دامنی پر کنم هدیه اصحاب را چون برسیدم بوی گل چنانم مست کرد که دامنم از دست برفت -

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز   کان سوخته را جان شد و آواز نیامد

این مدعیان در طلبش بی‌خبرانند — کان را که خبر شد خبرش باز نیامد

قطعه

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم — وز هر چه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم
دفتر تمام گشت و بپایان رسید عمر — ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم

ذکر محامد پادشاه اسلام اتابک ابوبکر بن سعد بن زنگی نور الله مرقده

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچو شکر میخورند و رقعهٔ منشآتش که چون کاغذ زر میبرند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایرهٔ زمان و قایم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان اتابک اعظم مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ظلّ الله تعالیٰ فی ارضه ربّ ارض عنه و ارضه بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم کافهٔ انام خواص و عوام بمحبت او گراییده اند که الناس علی دین ملوکهم

رباعی

زانگه که ترا بر من مسکین نظر است — آثارم از آفتاب مشهورتر است
گر خود همه عیبها بدین بنده درست — هر عیب که سلطان بپسندد هنر است

قطعه

گلی خوشبوی در حمام روزی — رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که مشکی یا عبیری — که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم — ولیکن مدتی با گل نشستم
جمال همنشین در من اثر کرد — وگرنه من همان خاکم که هستم

اللّٰهُمَّ مَتِّعِ المُسلِمینَ بِطُولِ حَیاتِہ وَضاعِفْ ثَوابَ جَمیلِ حَسَناتِہ وارْفَعْ دَرَجَۃَ اَوِدّائِہ وَوُلاتِہ وَ
دَمِّرْ عَلیٰ اَعدائِہ وشُناتِہ بِما تُلِیَ فِی القُرآنِ مِن آیاتِہ وَآمِنْ بَلَدَہٗ وَاحفَظْ وَلَدَہٗ

قطعه لقد

سعد الدنیا به دام سعده ٭ و ایده المولی بالویة النصر ٭ کذالک تنشأ لینة هو عرقها

نیکبخت شد دنیا بسبب او و همیشه باد نیکبختی او ٭ و مدد کند او را مولی به بیرقهای فتح ٭ همچنین نشو و نما یابد نهال خرما آنچنانکه بیخ اوست

و حسن نبات الارض من کرم البذر ٭ ایزد تعالی و تقدس خطهٔ پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل

و خوبی سبزه زمین از خوبی تخم است

و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگهدارد ٭ قطعه

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست ٭ تا بر سرش بود چو توئی سایهٔ خدا

امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک ٭ مانند آستان درت مأمن رضا

بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر ٭ بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا

یارب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس ٭ چندانکه خاک را بود و باد را بقا

در سبب تالیف کتاب

یکشب تامل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تاسف میخوردم و سنگ سراچه دل بالماس آب دیده می‌سفتم و این بیتها مناسب حال خود میگفتم ٭ مثنوی

هر دم از عمر میرود نفسی ٭ چون نگه میکنم نمانده بسی

ای که پنجاه رفت و در خوابی ٭ مگر این پنج روز دریابی

خجل آن کس که رفت و کار نساخت ٭ کوس رحلت زدند و بار نساخت

خواب نوشین بامداد رحیل ٭ باز دارد پیاده را ز سبیل

هر که آمد عمارت نو ساخت ٭ رفت و منزل بدیگری پرداخت

وان دگر پخت همچنین هوسی ٭ وین عمارت بسر نبرد کسی

یار ناپایدار دوست مدار ٭ دوستی را نشاید این غدار

ماده عیش آدمی شکم است ٭ تا بتدریج میرود چه غم است

گر چه بندد چنانکه نگشاید ٭ گر دل از عمر بر کند شاید

ور گشاید چنانکه نتوان بست ٭ گو بشو از حیات دنیا دست

چار طبع مخالف و سرکش — چند روزی بوند با هم خوش
گر یکی زین چهار شد غالب — جان شیرین برآید از قالب
لاجرم مرد عارف کامل — ننهد بر حیات دنیا دل
نیک و بد چون همی بباید مرد — خنک آنکس که گوی نیکی برد
برگ عیشی بگور خویش فرست — کس نیارد ز پس ز پیش فرست
عمر برفست و آفتاب تموز — اندکی ماند و خواجه غره هنوز
ای تهیدست رفته در بازار — ترسمت پر نیاوری دستار
هر که مزروع خود خورد بخوید — وقت خرمنش خوشه باید چید
پند سعدی بگوش جان بشنو — ره چنین است مرد باش و برو

بعد از تامل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم. بیت

زبان بریده بکنجی نشسته صم و بکم — به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بودی و در حجره جلیس برسم قدیم از در آمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت قطعه

کنونت که امکان گفتار هست — بگو ای برادر بلطف و خوشی
که فردا چو پیک اجل در رسد — بحکم ضرورت زبان در کشی

کسی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت پیش گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم بر نیارم و قدم بر ندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بعادت مالوف و طریق معروف که آزردن دل دوستان جهل است و کفارت یمین

سخن خلاف راه صواب است و عکس رای اولی الالباب ذوالفقار علی در نیام
و زبان سعدی در کام ـ قطعه

زبان در دهان ای خردمند چیست ... کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی ... که جوهر فروش است یا پیله ور

قطعه

اگر چه پیش خردمند خامشی ادب است ... بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیرهٔ عقل است دم فرو بستن ... بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمت او در کشیدن قوت نداشتم و روی از محاورت او بگردانیدن
مروت ندانستم که یار موافق بود و محب صادق ـ بیت

چو جنگ آوری با کسی بر ستیز ... که از وی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتم و تفرج کنان بیرون رفتم در فصل ربیعی که صولت برد آرمیده
بود و اوان دولت ورد رسیده ـ قطعه

اول اردی بهشت ماه جلالی ... بلبل گوینده بر منابر قضبان
بر گل سرخ از نم افتاده لآلی ... همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را به بوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش و خرم
و درختان دلکش در هم گفتی که خردهٔ مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا از تاکش آویخته

قطعه

رَوضَةٌ مَاءُ نَهرِهَا سَلسَالُ ... دَوحَةٌ سَجعُ طَیرِهَا مَوزُونُ
(باغیچه که آب نهر او جاری ... درختی که آواز جانوران او موزون)

آن پر از لالهای رنگارنگ ... وین پر از میوهای گوناگون
باد در سایهٔ درختانش ... گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر بازآمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان
و سنبل و ضیمران فراهم آورده و آهنگ رجوع کرده گفتم گل بوستان را چنانکه دانی
بقایی و عهد گلستان را وفایی نباشد و حکیمان گفته اند هرچه نپاید دلبستگی را نشاید

گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند قطعه

بچه کار آیدت ز گل طبقی　　از گلستان من ببر ورقی

گل همین پنج روز و شش باشد　　وین گلستان همیشه خوش باشد

حالیکه من این حکایت بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفا فصلی در همان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت افزاید فی الجمله هنوز از گل بستان بقیتی مانده بود که کتاب گلستان تمام شد والله اعلم واحکم بالصواب

ذکر بادشاهزاده جهان سعد بن ابی بکر بن سعد نور الله قبرهما

و تمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه جهان پناه سایه کردگار پرتو لطف پروردگار ذخر زمان و کهف امان المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة القاهرة سراج الملة الباهرة جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن الاتابک الاعظم شاهنشاه المعظم مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب والعجم سلطان البر والبحر وارث ملک سلیمان مظفر الدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام الله اقبالهما و ضاعف جلالهما و جعل الی کل خیر مآلهما و بکرشمه لطف خداوندی مطالعه فرماید قطعه

اگر التفات خداوندیش بیاراید　　نگارخانه چینی و نقش ارژنگیست

امید هست که رو ملال در نکشد　　ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست

علی الخصوص که دیباچه همایونش　　بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست

ذکر امیر کبیر فخر الدین ابی بکر بن ابی نصر اطال الله عمره

بلکه دیگر عروس فکر من از حجاب سر بر نیارد و دو دیده پاس از پشت پای خجالت بر ندارد و در زمره صاحب نظران متجلی نشود مگر آنگه که متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذ العلما مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل فارس یمین الملک ملک الخواص باربک فخر الدوله والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین ابی بکر بن ابی نصر اطال الله عمره واجل قدره وشیّد مجده وضاعف اقتداره که ممدوح اکابر آفاق است و مجموع مکارم اخلاق - بیت

هر که در سایه عنایت اوست ۷ گنهش طاعتست و دشمن دوست

بر هر یک از سایر بندگان و خواص حضرت معین ست اگر در ادای برخی از آن تهاون و تکاسل روا دارند در معرض خطاب آیند و در محل عتاب مگر این طایفه و ایشان که شکر نعمت بزرگان واجب ست و ذکر جمیل و دعای خیر و ادای چنین خدمتی در حال غیبت اولی ترست که در حضور آن تصنع نزدیکست و این از تکلف دور بادا بت معتمدون باد - قطعه

پشت دوتای فلک راست شد از خرمی ۔ تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را ۲۲
حکمت محض ست گر لطف جهان آفرین ۔ خاص کند بنده مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست ۔ کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل ۔ حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

ذکر تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت

تقصیر و تقاعدیکه در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنابر آنست که طایفهٔ از حکماے هندوستان در فضایل بزرجمهر سخن میگفتند بآخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطیست یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع را بسے منتظر میباید بود تا وے تقریر سخنے کند بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم

نظم

سخندان پرورده پیر کهن — بیندیشد آنگه بگوید سخن

مزن بے تامل بگفتار دم — نکو گوی گر دیر گوئے چه غم

بیندیش وانگه برآور نفس — وزان پیش بس کن که گویند بس

بنطق آدمی بهترست از دواب — دواب از تو به گر نگوئے صواب

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عز نصره که مجمع اهل دلست و مرکز علماے متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان جوی نیارد و چراغ پیش آفتاب پرتوے ندارد و منارهٔ بلند بر دامن کوه الوند پست نماید۔ مثنوی

هر که گردن بدعوے افرازد — خویشتن را بگردن اندازد

سعدی افتاده است آزاده — کس نیاید بجنگ افتاده

اول اندیشه وآنگهے گفتار — پای پیش آمدست و پس دیوار

نخل بندم ولے نه در بستان — شاهدم من ولے نه در کنعان

لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جاے نبینند پاے ننهند

قَدِّمِ الْخُرُوجَ قَبْلَ الْوُلُوجِ
(قدم آن برآمدن از پیش در آمدن)

مصرع: مردیت بیازماے وانگه زن کن

قطعه

گرچه شاطر بود خروس بجنگ — چه زند پیش باز رویین چنگ
گربه شیرست در گرفتن موش — لیک موشست در مصاف پلنگ

اما باعتماد سعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان بپوشند و در افشای جرایم کهتران نکوشند کلمه چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات و سیر ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه برو خرج موجب تصنیف کتاب این بود و بالله التوفیق قطعه

بماند سالها این نظم و ترتیب — ز ما هر ذره خاک افتاده جایی
غرض نقشیست کز ما باز ماند — که هستی را نمی‌بینم بقایی
مگر صاحبدلی روزی برحمت — کند در کار درویشان دعایی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن مصلحت دید تا برین روضه غنا و حدیقه علیا چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد ازین سبب مختصر آمد تا بملالت نینجامد و الله اعلم بالصواب و الیه المرجع و المآب

باب اول در سیرت پادشاهان باب دوم در اخلاق درویشان باب سوم در فضیلت قناعت باب چهارم در فواید خاموشی باب پنجم در عشق و جوانی باب ششم در ضعف و پیری باب هفتم در تاثیر تربیت باب هشتم در آداب صحبت مثنوی

دران مدت که ما را وقت خوش بود — ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود
مراد ما نصیحت بود و گفتیم — حوالت با خدا کردیم و رفتیم

باب اوّل

در سیرت پادشاهان

حکایت ۱ پادشاہے را شنیدم کہ بکشتن اسیرے اشارت کرد بیچارہ در انحالت نومیدی ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن کہ گفتہ اند ہر کہ دست از جان بشوید ہر چہ در دل دارد بگوید **بیت**

وقت ضرورت چو نماند گریز — دست بگیرد سر شمشیر تیز

شعر

اذا یئس الانسان طال لسانہ — کسنور مغلوب یصول علی الکلب

ملک پرسید کہ چہ میگوید یکے از وزرائے نیک محضر گفت ای خداوند ہمیگوید

والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس ملک را رحمت آمد و از سر خون او درگذشت وزیر دیگر کہ ضد او بود گفت ابنائے جنس ما را نشاید در حضرت پادشاہان جز براستی سخن گفتن این ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک روے ازین سخن درہم کشید و گفت آن دروغ وے گفت پسندیدہ تر آمد مرا ازین راست کہ تو گفتی کہ روئے آن در مصلحتے بود و بنائے این بر خبثے و خردمندان گفتہ اند دروغ مصلحت آمیز بہ از راستی فتنہ انگیز **فرد**

ہر کہ شاہ آن کند کہ او گوید — حیف باشد کہ جز نکو گوید

بر طاق ایوان فریدون نوشتہ بود **مثنوی**

جہان اے برادر نماند بکس — دل اندر جہان آفرین بند و بس

مکن تکیہ بر ملک دنیا و پشت — کہ بسیار کس چون تو پرورد و کشت

چو آہنگ رفتن کند جان پاک — چہ بر تخت مردن چہ بر روے خاک

حکایت ۲ یکے از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را بخواب دید کہ جملہ وجود او ریختہ بود و خاک شدہ مگر چشمانش کہ ہمچنان در چشمخانہ ہمیگردید و نظر میکرد سائر حکما از تاویل این فرو ماندند مگر درویشے کہ بجا آورد و گفت ہنوز نگران ست کہ ملکش با دگران ہست **قطعہ**

بس نامور بزیر زمین دفن کردہ اند — کز ہستیش بروے زمین بر نشان نماند

آن پیر لاشہ را کہ سپردند زیر خاک — خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند

زندہ است نام فرخ نوشیروان بخیر — گرچہ بسے گذشت کہ نوشیروان نماند

خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر   زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت ملکزاده را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند و خوبروی
باری پدر بکراهت و استحقار در وی نظر همیکرد و پسر بفراست و استبصار بجای آورد
و گفت ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند نه هرچه بقامت مهتر بقیمت بهتر قطعه
الشاة نظیفة و الفیل جیفة **شعر**
گوسپند پاک است و پیل ناپاک

اقل جبال الارض طور و انه   لاعظم عند الله قدرا و منزلا
خردتر کوههای زمین کوه طور است و بتحقیق او   هر آینه بزرگتر است نزدیک خدا از روی قدر و منزلت

آن شنیدی که لاغر دانا   **قطعه** گفت روزی بابلهی فربه

اسپ تازی اگر ضعیف بود   همچنان از طویله خر به

پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادران بجان برنجیدند **رباعی**

تا مرد سخن نگفته باشد   عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر خالیست   شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را در آن قرب دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از هر دو طرف روی درهم
آوردند و قصد مبارزت کردند اول کسی که بمیدان در آمد آن پسر بود و گفت **قطعه**

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من   آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری
کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند   روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند مردان کاری را بکشت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت

ای که شخص منت حقیر نمود   **قطعه** تا درشتی هنر نپنداری

اسپ لاغر میان بکار آید   روز میدان نه گاو پرواری

آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک و جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره زد
و گفت ای مردان بکوشید تا جامه زنان نپوشید سواران را بگفتن او تهور زیاده گشت
و بیکبار حمله کردند شنیدم که همدران روز بر دشمن ظفر یافتند پدر سر و چشمش ببوسید

دلها گرفت و مهر در نظر بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید و دریچه برهم زد پسر دریافت دست از طعام باز کشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی‌هنران جای ایشان بگیرند شعر

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم ور هما از جهان شود معدوم

پدر را ازین حال آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمال بواجب داد پس هر یکی را از اطراف بلاد حصه معین کرد تا فتنه فرو نشست و نزاع برخاست که ده درویش در گلیمی بخسپند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند قطعه

نیم نانی گر خورد مرد خدا بذل درویشان کند نیمی دگر
ملک اقلیمی بگیرد پادشاه همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قله کوهی گرفته بودند و ملجا و ماوای خود کرده مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشاورت کردند که اگر این طایفه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت ممتنع گردد رباعی

درختی که اکنون گرفتست پای بنیروی شخصی برآید ز جای
وگر همچنان روزگاری هلی بگردونش از بیخ بر نگسلی
سر چشمه شاید گرفتن به بیل چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن برین مقرر شد که یکی بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و مقام خالی مانده تنی چند مردان واقعه دیده جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاهی که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بگشادند و رخت غنیمت بنهادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاختن آورد خواب بود چندانکه پاسی از شب درگذشت شعر

قرص خورشید در سیاهی شد   یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمینگاه بدر جستند و دست یکان یکان بر کتف بستند بامدادان بدرگاه
ملک حاضر آوردند همه را بکشتن فرمود اتفاقا در آن میان جوانی بود که میوه عنفوان
شبابش نو رسیده و سبزه گلستان عذارش نو دمیده یکی از وزیران پای تخت ملک را
بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر هنوز از باغ زندگانی برنخورده
است و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق خداوندی آنست که به بخشیدن
خون او بر بنده منت نهد ملک روی ازین سخن در هم آورد و موافق رای بلندش نیامد
و گفت

فرد

پرتو نیکان نگیرد هرکه بنیادش بدست   تربیت نا اهل را چون گردگان بر گنبدست

نسل و تبار اینان منقطع کردن اولی‌تر است که آتش کشتن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و
بچه اش را نگاه داشتن کار خردمندان نیست قطعه

ابر اگر آب زندگی بارد * هرگز از شاخ بید بر نخوری * با فرومایه روزگار مبر * کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید و طوعاً و کرهاً بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین خواند و گفت آنچه
خداوند دام ملکه فرمود عین حقیقت ست که اگر در صحبت آن بدان تربیت یافتی طبیعت
ایشان بگرفتی و یکی از ایشان شدی اما بنده امیدوار بود که بصحبت صالحان تربیت پذیرد
و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفلست و سیرت بغی و عناد آن قوم در نهاد او متمکن نشده
و در حدیث ست كُلُّ مَوْلُودٍ يُولَدُ عَلَى الْفِطْرَةِ فَأَبَوَاهُ يُهَوِّدَانِهِ أَوْ يُنَصِّرَانِهِ أَوْ يُمَجِّسَانِهِ قطعه
ہر زائیدہ پیدا میشود بر فطرت یعنی طریقہ اسلام پس پدر و مادر او را یہودی میکنند و یا نصرانی میکنند یا مجوسی میکنند

با بدان یار گشت همسر لوط   خاندان نبوتش گم شد

سگ اصحاب کهف روزی چند   پی نیکان گرفت مردم شد

این بگفت و طایفه از ندمای ملک با او بشفاعت یار شدند تا ملک از سر خون او درگذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم
دانی که چه گفت زال با رستم گرد   رباعی   دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد

دیدیم بسی که آب سرچشمهٔ خرد چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بناز و نعمت بر آوردند و استاد ادیب را بتربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و آداب خدمت ملوکش در آموختند و در نظر همگنان پسند آمد باری وزیر زاید از شمائل او در حضرت سلطان شمهٔ می گفت که تربیت عاقلان درو اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر برده ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت بیت

عاقبت گرگ زاده گرگ شود گرچه با آدمی بزرگ شود

سالی دو برین بر آمد طایفهٔ اوباش محلت درو پیوستند و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر را و هر دو پسرش را بکشت و نعمت بیقیاس برداشت و در مغارهٔ دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد ملک دست تحسر بدندان گرفت و گفت قطعه

شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

قطعه

زمین شوره سنبل بر نیارد درو تخم عمل ضایع مگردان

نکوئی با بدان کردن چنانست که بد کردن بجای نیک مردان

حکایت ۵ سرهنگ زاده را دیدم بر در سرای اغلمش که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زائد الوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیهٔ او پیدا. فرد

بالای سرش ز هوشمندی می تافت ستارهٔ بلندی

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و معنی داشت و خردمندان گفته اند توانگری بهنرست نه بمال و بزرگی بعقل ست نه بسال ابنای جنس او بر منصب او حسد بردند و بخیانتی متهم کردند و در کشتن او سعی بیفایده نمودند ع

دشمن چه زند چو مهربان باشد دوست

ملک پرسید که موجب خصمی ایشان در حق تو چیست گفت در سایهٔ دولت خداوندی دام ملکه همگنان را راضی کردم مگر حسودان که راضی نمی شوند الا بزوال نعمت من و دولت و اقبال خداوندی باقی باد۔ قطعه

توانم اینکه نیازارم اندرون کسی / حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست
بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست / که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست

قطعه

شوربختان بآرزو خواهند / مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نبیند بروز شپره چشم / چشمهٔ آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان / کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت ٦ ۔ یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز تا بجایی که خلق از مکاید فعلش بجهان برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان طمع کردند و زور آوردند قطعه

هر که فریادرس روز مصیبت خواهد / گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود / لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

باری در مجلس او کتاب شاهنامه میخواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون وزیر ملک را پرسید که هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملک و حشم نداشت چگونه مملکت برو مقرر شد گفتا چنانکه شنیدی خلقی برو بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند پادشاهی یافت گفت ای ملک چون گرد آمدن خلقی موجب پادشاهیست تو خلق را پریشان میکنی مگر سر پادشاهی کردن نداری ۔ فرد

همان به که لشکر بجان پروری / که سلطان بلشکر کند سروری

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت و لشکر چه باشد گفت پادشاه را کرم باید تا برو گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست **مثنوی**

نکند جور پیشه سلطانی — که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم افگند — پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد و روی ازین سخن درهم کشید و بزندان فرستاد و بسی بر نیامد که بنی عم سلطان بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند و ملک پدر خواستند قومی که از دست تطاول او بجان رسیده بودند و پریشان شده بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف این بدر رفت و برآنان مقرر شد

ابیات

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیر دست — دوستدارش روز سختی دشمن زورآورست
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین — زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست

فرد

غم زیر دستان بخور زینهار — بترس از زبردستی روزگار

حکایت ۷ پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست و غلام دیگر دریا را ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری درنهاد و لرزه بر اندامش افتاد ملک را عیش ازو منغص بود که طبع نازک تحمل امثال این صورت نه کند و چاره ندانستند حکیمی دران کشتی بود ملک را گفت اگر فرمان دهی من او را بطریقی خاموش گردانم گفت غایت لطف و کرم باشد بفرمود تا غلام را بدریا انداختند چند نوبت غوطه خورد و ازان پس مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند بهر دو دست در سکان کشتی آویخت چون برآمد بگوشه بنشست و قرار یافت ملک را عجب آمد پرسید که حکمت چه بود گفت از اول محنت غرقه شدن ندیده بود و قدر سلامت کشتی ندانسته و همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید۔

قطعه

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید   معشوق منست آنکه به نزدیک تو زشتست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف   از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست

فرد

فرقست میان آنکه یارش در بر   با آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت ۸ یکی از ملوک عجم رنجور بود در حالت پیری امید از زندگانی قطع کرده که سواری از در درآمد و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوند بگشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه و رعیت آن طرف بیکلی مطیع فرمان گشتند ملک نفسی سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت

قطعه

درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز   که آنچه در دلم است از درم فراز آید
امید بسته برآمد ولی چه فائده زانکه   امید نیست که عمر گذشته باز آید

قطعه

کوس رحلت بکوفت دست اجل   ای دو چشمم وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو   همه تودیع یکدگر بکنید
(بر من اوفتاده) دشمن کام   آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی   من نکردم شما حذر بکنید

حکایت ۹ هرمز را گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت خطائی معلوم نکردم ولیکن بیقین دانستم که مهابت من در دل ایشان بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم که از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند

قطعه

ازان کس که ترسد بترس ای حکیم   وگر با چو او صد برآیی بجنگ
ازان مار بر پای راعی زند   که ترسد سرش را بکوبد بسنگ

نبینی که چون گربه عاجز شود — برآرد بچنگال چشم پلنگ

حکایت ۱۰ ببالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی انصافی منسوب بود در آمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست **فرد**

درویش و غنی بنده این خاک درند — وآنانکه غنی ترند محتاج ترند

آنگاه مرا گفت از آنجا که همت درویشانست و صدق معامله ایشان خاطرے همراه من کنید که از دشمنے صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی

نظم

ببازوان توانا و قوت سردست — خطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست

نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید — که گر ز پاے در آید کسش نگیرد دست

هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت — دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست

ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده — وگر تو می ندهی داد روز دادی هست

مثنوی

بنی آدم اعضاے یکدیگرند — که در آفرینش ز یک جوهرند

چو عضوے بدرد آورد روزگار — دگر عضوها را نماند قرار

تو کز محنت دیگران بے غمی — نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت ۱۱ درویشے مستجاب الدعوة در بغداد پدید آمد حجاج یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعای خیرے بر من کن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت این دعاے خیرست ترا و جمله مسلمانان را **مثنوی**

ای زبردست زیردست آزار — گرم تا کے بماند این بازار

بچه کار آیدت جهانداری — مردنت به که مردم آزاری

حکایت ۱۲ یکے از ملوک بے انصاف پارساے را پرسید که کدام عبادت فاضلترست

گفت ترا خواب نیمروز تا دران یک نفس خلق را نیازاری - **قطعه**

ظالمی را خفته دیدم نیمروز — گفتم این فتنه ست خوابش برده به

وانکه خوابش بهتر از بیداریست — آن چنان بد زندگانی مرده به

حکایت ۱۳ - یکی از ملوک شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی میگفت **بیت**

مارا بجهان خوشتر ازین یکدم نیست — کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی برهنه بسرما برون خفته بود گفت **بیت**

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست — گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک را خوش آمد صره هزار دینار از روزن بیرون کرد و گفت دامن بدار ای درویش
گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را بر ضعف حال او رحمت زیادت شد و
خلعتی بران مزید کرد و پیش درویش فرستاد درویش آن نقد و جنس را باندک مدت
بخورد و پریشان کرد و باز آمد **بیت**

قرار در کف آزادگان نگیرد مال — نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتیکه ملک را پروای او نبود حال بگفتند بهم برآمد و روی ازو درهم کشید و ازینجا گفته اند
اصحاب فطنت و خبرت که از حدت و صولت پادشاهان بر حذر باید بودن که غالب همت
ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکنند - **مثنوی**

حرامش بود نعمت پادشاه — که هنگام فرصت ندارد نگاه

مجال سخن تا نه بینی ز پیش — به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت این گدای شوخ چشم مبذر را که چندین نعمت بچندین مدت برانداخت برانید
که خزینهٔ بیت المال لقمهٔ مساکین ست نه طعمهٔ اخوان الشیاطین **بیت**

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد — زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ

یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن می بینم که چنین کسان را وجه کفاف بتفاریق

اجرا

مجبر دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب ارباب همت نیست یکی را بلطف امیدوار گردانیدن و باز بنومیدی خسته کردن۔

نظم

بروی خود در طماع باز نتوان کرد   چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد

قطعه

کس نه بیند که تشنگان حجاز   بر لب آب شور گرد آیند
هر کجا چشمه بود شیرین   مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت ۱۴ یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نمود همه پشت بدادند۔ **مثنوی**

چو دارند گنج از سپاهی دریغ   دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند در صف کارزار   که دستش تهی باشد و کار زار

یکی را از آنان که غدر کردند با من دوستی بود ملامت کردم و گفتم دونست و بی سپاس و سفله و ناحق شناس که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حق نعمت سالیان درنوردد گفت اگر بکرم معذور داری شاید که اسپم بی جو بود و نمدزینم بگرو و سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد **فرد**

زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد   وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم

حکایت ۱۵ یکی از وزرا معزول شده بحلقه درویشان درآمد و برکت صحبت ایشان در وی سرایت کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دگر با او دل خوش کرد و عمل فرمود دلش ننهاد و گفت معزولی به که مشغولی۔ **رباعی**

آنانکه بکنج عافیت بنشستند   دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند   وز دست و زبان حرفگیران رستند

ملک گفت هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید گفت نشان خردمند
کافی آنست که بچنین کارها تن در ندهد **فرد**

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد — که استخوان خورد و جانور نیازارد

حکایت ۱۶ - سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت شیر بچه وجه اختیار افتاد گفت تا فضله
صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی میکنم گفتندش اکنون که بظل
حمایتش در آمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیایی تا بحلقه خاصانت
در آرد و از بندگان مخلصت شمارد گفت از بطش وی همچنان ایمن نیستم **فرد**

اگر صد سال گبر آتش فروزد — اگر یکدم در او افتد بسوزد

افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیاید و باشد که سر برود و حکما گفته اند از تلون طبع پادشاهان
پر حذر باید بودن که وقتی بسلامی برنجند و دیگر وقت بدشنامی خلعت دهند و گفته اند ظرافت
بسیار هنر ندیمان است و عیب حکیمان **فرد**

تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار — بازی و ظرافت بندیمان بگذار

حکایت ۱۷ - یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزد من آورد که کفاف اندک
دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی آرم و بارها در دلم آمد که باقلیمی دیگر نقل کنم تا در هر آن صورت
که زندگانی کنم کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد **بیت**

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست — بس جان بلب آمد که برو کس نگریست

باز از شماتت اعدا براندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم
مروت حمل کنند و گویند **قطعه**

ببین آن بی حمیت را که هرگز — نخواهد دید روی نیکبختی
که آسانی گزیند خویشتن را — زن و فرزند بگذارد بسختی

و در علم محاسبت چنانکه معلومست چیزی دانم اگر بجاه شما شغلی معین شود

که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهدهٔ شکر آن بیرون آمدن نتوانم گفتم
عمل پادشاه ای برادر دو طرف دارد امید هست و بیم یعنی امید نان و بیم جان و
خلاف رای خردمندان باشد بدان امید متعرض این بیم شدن **قطعه**

کس نیاید بخانهٔ درویش — که خراج زمین و باغ بده
یا بتشویش و غصه راضی شو — یا جگر بند پیش زاغ بنه

گفت این موافق حال من نگفتی و جواب سوال من نیاوردی نشنیده که هر که خیانت
ورزد دستش از خیانت بلرزد **فرد**

راستی موجب رضای خداست — کس ندیدم که گم شد از ره راست

حکما گویند که چهار کس از چهار کس بجان رنجند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان
و فاسق از غماز و روسپی از محتسب آنرا که حساب پاکست از محاسب چه باک

قطعه

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی — که روز رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاک باش و مدارای برادر از کس باک — زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ

گفتم حکایت روباهی مناسب حال تست که دیدندش گریزان و بیخویشتن افتان
خیزان کسی گفتش که چه آفت است که موجب مخافت است گفتا شنیدم که شتر را
بسخره میگیرند گفت ای سفیه ترا با شتر چه مناسبت است و او را با تو چه مشابهت گفت
خموش که اگر حسودان بغرض گویند که این شتر است و گرفتار آیم کرا غم تخلیص من
بود که تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق آورده شود مارگزیده مرده بود
همچنین فضل است و دیانت و تقوی و امانت لیکن متعنتان در کمین اند و مدعیان
گوشه نشین اگر آنچه سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه
افتی در آن حالت کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت آن بینم ملک قناعت را حراست کنی

وترک ریاست گوی ۔ **فرد**

بدریا در منافع بیشمارست   اگر خواهی سلامت برکنارست

رفیق این سخن بشنید وبهم برآمد وروی از حکایت من درهم کشید وسخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت کاینچه عقل وکفایتست وفهم ودرایت قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند۔

قطعه

دوست مشمار آنکه در نعمت زند   لاف یاری وبرادر خواندگی

دوست آن دانم که گیرد دست دوست   در پریشان حالی ودرماندگی

دیدم که متغیر میشود ونصیحت من بغرض می شنود نزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقهٔ معرفتی که درمیان ما بود صورت حالش بگفتم واهلیت واستحقاقش بیان کردم تا بکاری مختصرش نصب کردند چندی برین برآمد لطف طبعش را بدیدند وحسن تدبیرش را بپسندیدند کارش ازان درگذشت وبمرتبهٔ والاتر ازان متمکن شد همچنان نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت برسید ومقرب حضرت سلطان ومعتمد علیه گشت برسلامت حالش شادمانی کردم وگفتم **فرد**

ز کار بسته میندیش ودل شکسته مدار   که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست

اَلَا لَا یَجْأَرَنَّ اَخُو الْبَلِیَّةِ   فَلِلرَّحْمٰنِ اَلْطَافٌ خَفِیَّةٌ

آگاه باشید باید که ننالد برادر بلا   پس برای خدای مهربان لطفهای پوشیده است

فرد

منشین ترش از گردش ایام که صبر   تلخست ولیکن بر شیرین دارد

درآن قربت مرا با طائفهٔ یاران اتفاق سفر افتاد چون از زیارت مکه باز آمدم یکدو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش دیدم پریشان ودر هیئت درویشان گفتم چه حالتست گفت آن چنانکه تو گفتی طائفهٔ حسد بردند وبخیانتم منسوب کردند وملک دام ملکه درکشف

حقیقت آن استقصا نفرمود یاران قدیم و دوستان صمیم از کلمهٔ حق خاموش شدند و
صحبت دیرین فراموش کردند. قطعه

نه بینی که پیش خداوند جاه — ستایش کنان دست بر بر نهند
اگر روزگارش درآرد ز پای — همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار شدم تا درین هفته که مژدهٔ سلامت حجاج برسید
از بند گرانم خلاص کرد و ملک موروثم خاص گفتم دران نوبت اشارت من قبولت نیامد
که گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست خطرناک و سودمند یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری

فرد

یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار — یا موج روزی افکندش مرده برکنار

مصلحت ندیدم ازین بیش ریش درویش را بملامت خراشیدن و نمک بر جراحت
پاشیدن بدین کلمه اختصار کردم قطعه

ندانستی که بینی بند بر پای — چو در گوشت نیاید پند مردم
دگر ره گر نداری طاقت نیش — مکن انگشت در سوراخ کژدم

حکایت ۱۶ تنی چند از روندگان در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته
و یکی را از بزرگان در حق این طایفه حسن ظنی بلیغ بود و ادراری معین کرده تا یکی
ازایشان حرکتی کرد نه مناسب حال درویشان ظن آن شخص فاسد شد و بازار ایشان
کاسد خواستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص گردانم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد
و جفا کرد و معذورش داشتم که لطیفان گفته اند. قطعه

در میر و وزیر و سلطان را — بی وسیلت مگرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند غریب — این گریبانش گیرد آن دامن

چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف یافتند باکرامم در آوردند

و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم - فرد

بگذار که بنده کمینم | تا در صف بندگان نشینم

گفت الله الله چه جای این سخن است - فرد

گر بر سر و چشم من نشینی | بارت بکشم که نازنینی

فی الجمله نشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث زلت یاران در میان آمد و گفتم

قطعه

چه جرم دید خداوند سابق الانعام | که بنده در نظر خویش خوار میدارد

خدای راست مسلم بزرگواری و حلم | که جرم بیند و نان بر قرار میدارد

حاکم این سخن را عظیم بپسندید و اسباب معاش یاران فرمود تا باز بر قاعدهٔ ماضی مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و گفتم - قطعه

چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید | روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ

ترا تحمل امثال ما بباید کرد | که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

حکایت ۱۹ - ملک زادهٔ گنج فراوان از پدر میراث یافت و دست کرم بگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بیدریغ بر سپاه و رعیت بریخت - قطعه

نیاساید مشام از طبلهٔ عود | بر آتش نه که چون عنبر ببوید

بزرگی بایدت بخشندگی کن | که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر این نعمت را بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده دست ازین حرکات کوتاه کن که واقعها در پیش است و دشمنان از پس نباید که بوقت حاجت فرو ماندگی باشد قطعه

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش | رسد هر کدخدائے را برنجے

چرا نستانی از هر یک جو سیم || که گرد آید ترا هر روز گنجے

ملک زاده روئے ازین سخن درہم آورد و موافق طبعش نیامد و مراو را زجر فرمود و گفت خداوند تعالی مرا مالک این مملکت گردانیده است تا بخورم و بخشم نه پاسبان که نگهدارم

بیت

قارون هلاک شد که چهل خانهٔ گنج داشت || نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت ۱۳ آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاہے صیدے کباب میکردند و نمک نبود غلامے را بروستا دوانیدند تا نمک آرد نوشیروان گفت بقیمت بستان تا رسمے نگردد و ده خراب نشود گفتند ازین قدر چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم اندر جهان اول اندک بوده است و هر کس که آمده برآن مزید کرد تا بدین غایت رسید

قطعه

اگر زباغ رعیت ملک خورد سیبے || برآورند غلامان او درخت از بیخ

به پنج بیضه که سلطان ستم روادارد || زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

حکایت ۱۴ عاملے را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردے تا خزینهٔ سلطان آبادان کند بیخبر از قول حکما که گفته اند هر که خدائے عزوجل را بیازارد تا دل خلقے بدست آرد خداوند تعالی همه خلق را برگمارد تا دمار از روزگارش برآرد **فرد**

آتش سوزان نکند با سپند || آنچه کند دود دل مستمند

سر جمله حیوانات گویند که شیر ست و اذل جانوران خر و باتفاق خر باربر به که شیر مردم در

مثنوی

مسکین خراگرچه بے تمیز ست || چون بار همی برد عزیز ست

گاوان و خران باربردار || به زآدمیان مردم آزار

باز آمدیم بحکایت وزیر غافل گویند ملک را طرفی از ذمائم اخلاق او بقرائن معلوم گشت در شکنجه کشید و بانواع عقوبت بکشت **قطعه**

حاصل نشود رضای سلطان | تا خاطر بندگان نجوئی
خواهی که خدای بر تو بخشد | با خلق خدای کن نکوئی

آورده اند که یکی از ستمدیدگان بر سر او بگذشت در حال تباه وی تامل کرد و گفت **قطعه**

نه هر که قوت بازوی منصبی دارد | بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف
توان بحلق فرو بردن استخوان درشت | ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف

بیت

نماند ستمگار بد روزگار | بماند برو لعنت پایدار

حکایت ۲۲ مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را نگاه میداشت تا زمانیکه ملک را بران لشکری خشم آمد در چاه کرد درویش اندر آمد و سنگ بر سرش کوفت گفتا تو کیستی و این سنگ چرا زدی گفت من فلانم و این همان سنگ ست که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم

مثنوی

ناسزائی را که بینی بختیار | عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز | با بدان آن به که کم گیری ستیز
هر که با فولاد بازو پنجه کرد | ساعد مسکین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار | پس بکام دوستان مغزش برآر

حکایت ۲۳ یکی را از ملوک مرضی هائل بود که اعادت ذکر آن ناکردن اولی

طایفهٔ از حکماے یونان متفق شدند که مرین درد را دواے نیست مگر زہرۂ آدمیے کہ چندین
صفت موصوف باشد بفرمود طلب کردن دہقان پسرے را یافتند بران صورت کہ
حکیمان گفتہ بودند پدر و مادرش را بخواندند و بہ نعمت بیکران خوشنود گردانیدند و قاضی
فتوی داد کہ خون یکے از رعیت ریختن سلامت نفس پادشہ را روا باشد جلاد قصد کرد
پسر سر سوے آسمان برآورد و تبسم کرد ملک پرسید کہ درین حالت چہ جای خندیدن
ست گفت ناز فرزندان بر پدر و مادر باشد و دعوے پیش قاضی برند و داد از پادشاه
خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی بکشتن فتوی
داد و سلطان مصالح خویش اندر ہلاک من همی بیند بجز خداے عز و جل پناہے نمی بینم

بیت

(پیش کہ برآورم ز دستت فریاد) ہم پیش تو از دست تو میخواہم داد

سلطان را دل ازین سخن بہم برآمد و آب در دیدہ بگردانید و گفت ہلاک من اولیٰ تر
که ریختن خون چنین طفلی بیگناه سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و آزاد کرد و نعمت
بے اندازه بخشید و گویند ہم در آن ہفتہ شفا یافت قطعه

همچنان در فکر آن بیتم که گفت — پیلبانے بر لب دریاے نیل
زیر پایت گر بدانی حال مور — ہمچو حال تست زیر پاے پیل

حکایت ۲۳ یکے از بندگان عمرو لیث گریختہ بود کسان در عقبش برفتند
و بازآوردند وزیر را با وے غرضے بود و اشارت بکشتنش کرد تا دیگر بندگان چنین فعل
نیارند بندہ سر پیش عمرو لیث بر زمین نہاد و گفت فرد

ہر چہ رود بر سرم چو تو پسندی رواست — بندہ چہ دعوی کند حکم خداوند راست

لیکن بموجب آنکہ پروردۂ نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار
آئی اجازت فرمای تا وزیر را بکشم پس آنگہ بقصاص او بفرمای خون من ریختن تا بحق

گشته باشی ملک را خنده گرفت وزیر را گفت چگونه مصلحت می بینی وزیر گفت ای خداوند
جهان مصلحت آن می بینم که از بهر خدا و صدقهٔ گور پدر او را آزاد کنی تا مرا نیز در بلائے
نیفگند گناه از من است و قول حکیمان معتبر که گفته اند قطعه

چو کردی با کلوخ انداز پیکار — سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی بر روے دشمن — چنان دان کاندر آماجش نشستی

حکایت ۲۵ - ملک زوزن را خواجهٔ بود کریم النفس نیک محضر که همگنان را در مواجهه
حرمت داشتی و در غیبت نکو گفتی اتفاقاً از و حرکتے در نظر ملک ناپسند آمد مصادره
فرمود و عقوبت کرد سرهنگان پادشاه بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر آن
مرتهن در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی

قطعه

صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا — در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهان میگذرد موذی را — سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهدهٔ بعضے بیرون آمد و به بقیتے در زندان بماند
آورده اند که یکے از ملوک نواحے در خفیه پیامش فرستاد که ملوک آن طرف
قدر چنان بزرگوار ندانستند و بیعزتی کردند اگر راے عزیز فلان احسن الله خلاصه
بجانب ما التفاتے کند در رعایت خاطرش هر چه تمامتر سعی کرده آید و اعیان این مملکت
بدیدار او مفتقرند و جواب این حرف را منتظر خواجه چون برین وقوف یافت از خطر اندیشید
و در حال جوابے مختصر که اگر بر ملا افتد فتنه نباشد بر قفاے ورق نوشت و روان کرد
یکے از متعلقان که برین واقف بود ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس فرموده
با ملوک نواحی مراسلت دارد ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود قاصد را بگرفتند
و رسالت برخواندند نبشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت ماست و تشریف قبولیکه

فرمود بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پرورده نعمت این خاندانست
و بماندک مایه تغیر خاطر با ولی نعمت قدیم بیوفائی نتوان کرد. قطعه

آنرا که بجای تست هر دم کرمی ۔۔۔ عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملک را سیرت حق شناسی او خوش آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست
که خطا کردم که ترا بے جرم و خطا بیازردم گفت ای خداوند بنده درین حالت مر خداوند را
خطائے نمی بیند بلکه تقدیر خداوند تعالے چنین بود که مرین بنده را مکروهے رسد پس
بدست تو اولیٰ‌تر که سوابق نعمت برین بنده داری و ایادی منت و حکما گفته اند۔

مثنوی

گر گزندت رسد ز خلق مرنج ۔۔۔ که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
از خدا دان خلاف دشمن و دوست ۔۔۔ کین دل هر دو در تصرف اوست
گرچه تیر از کمان همی گذرد ۔۔۔ از کماندار بیند اهل خرد

حکایت ۱۹ یکے را از ملوک عرب شنیدم که با متعلقان همی گفت که مرسوم فلان
را چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاهست و مترصد فرمان و دیگر خدمتگاران
بلهو و لعب مشغول اند و در ادای خدمت متهاون صاحبدلے بشنید فریاد و خروش
از نهادش برآمد پرسیدندش که چه دیدی گفت مراتب بندگان بدرگاه خداوند تعالی
همین مثال دارد۔ قطعه

دو بامداد گر آید کسے بخدمت شاه ۔۔۔ سیم هرآینه در وی کند بلطف نگاه
امید هست پرستندگان مخلص را ۔۔۔ که ناامید نگردند ز آستان اله

مهتری در قبول فرمانست ۔۔۔ ترک فرمان دلیل حرمانست
هرکه سیمای راستان دارد ۔۔۔ سر خدمت بر آستان دارد

حکایت ۲۰ ظالمے را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدے بحیف و توانگرانرا

دعا – منافع

داورے ظالم جا بدلے برو گذر کرد و گفت بیت

ماری تو که هر کرا ببینی بزنی یا بوم که هر کجا نشینی بکنی

قطعه

زورت ار پیش میرود با ما با خداوند غیب‌دان نرود

(۱۴) دعا

زورمندی مکن بر اهل زمین تا دعائے بر آسمان نرود

حاکم از گفتن او برنجید و روے از نصیحتش درهم کشید و بروالتفات نکرد تا شبے
آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سائر املاکش بسوخت و از بستر نرمش بر خاکستر
گرم نشاند اتفاقاً همان شخص بروے بگذشت و دیدش که با یاران همیگفت ندانم کاین
آتش از کجا در سرای من افتاد گفت از دود دل درویشان – **قطعه**

حذر کن ز دود درونهاے ریش که ریش درون عاقبت سر کند

بهم بر مکن تا توانی دلے که آهے جهانے بهم بر کند

لطیفه – بر تاج کیخسرو نبشته بود **قطعه**

چه سالهاے فراوان و عمرهاے دراز که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت

چنانکه دست بدست آمدست ملک بما بدستهاے دگر همچنین بخواهد رفت

حکایت ۲۸ – یکے در صنعت کشتی گرفتن سر آمده بود سیصد و شصت بند
فاخر دانستی و هر روز از آن بنوعے کشتی گرفتی مگر گوشه خاطرش با جمال یکے از شاگردان
میلی داشت سیصد و پنجاه و نه بندش در آموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی
و تاخیر کردی فی الجمله پسر در قوت و صنعت سر آمد و کسے را در زمان او با او امکان مقاومت
نبودی تا بجدے که پیش ملک آن روزگار گفته بود که استاد را فضیلتے که بر من ست از
روے بزرگیست و حق تربیت و اگرنه بقوت ازو کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم ملک را
این سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعت کنند مقامے متسع ترتیب کردند و ارکان دولت

واعیان حضرت و زورآوران روی زمین حاضر شدند پسر چون پیل مست
در آمد بصدمتے که اگر کوه روئین بودے زجا برکندے استاد دانست که جوان
بقوت ازو برترست بدان بند غریب که ازوے پنهان داشته بود با وے
درآویخت پسر دفع آن ندانست بهم برآمد استاد از زمینش بدو دست
بالاے سر برد و بر زمین زد غریو از خلق برخاست ملک فرمود استاد را خلعت
و نعمت دادن پسر را زجر فرمود و ملامت کرد که با پرورندهٔ خویش
دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی گفت اے پادشاه روے زمین بزور
آوری بر من دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقه مانده بود همه عمر
از من دریغ میداشت امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد گفت از بهر
چنین روزے نگه میداشتم که زیرکان گفته اند دوست را چندان
قوت مده که اگر دشمنی کند تواند نشنیدهٔ که چه گفت آنکه از پروردهٔ
خویش جفا دید

قطعه

یا وفا خود نبود در عالم   یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من   که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت ۲۹ درویشے مجرد بگوشهٔ صحرائے نشسته بود پادشاهے
بروے بگذشت درویش ازانجا که فراغ ملک قناعت ست بدو
التفات نکرد سلطان ازانجا که سطوت سلطنت ست برنجید
وگفت این طائفهٔ خرقه پوشان امثال بهائم اند اهلیت و
آدمیت ندارند وزیر نزدیکش آمد و گفت اے جوانمرد سلطان روے زمین
بتو گذر کرد خدمتے نکردی و شرط ادب بجا نیاوردی گفت سلطان را بگوی

تا توقع خدمت از کسی دارد که توقع نعمت ازو دارد و دیگر بدانکه ملوک از بهر پاس رعیت است نه رعیت از بهر طاعت ملوک قطعه

پادشه پاسبان درویش است گرچه رامش بفر دولت اوست
گوسپند از برای چوپان نیست بلکه چوپان برای خدمت اوست

قطعه
یکی امروز کامران بینی دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست چون قضای نبشته آمد پیش
گر کسی خاک مرده باز کند نشناسد توانگر از درویش

ملک را گفتن درویش استوار آمد گفت از من تمنائی بکن گفت آن همی خواهم که دگر باره زحمت من ندهی گفت مرا پندی ده گفت

بیت

دریاب کنون که نعمتت هست بدست کین دولت و ملک میرود دست بدست

حکایت — یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من خدای عزوجل را چنین پرستیدمی که تو سلطان را از جمله صدیقان بودمی قطعه

گر نه امید و بیم راحت و رنج پای درویش بر فلک بودی
گر وزیر از خدا بترسیدی همچنان کز ملک ملک بودی

حکایت — پادشاهی بکشتن بیگناهی اشارت کرد گفت ای ملک بموجب خشمی که ترا بر منست آزار خود مجوی که این عقوبت بر من بیک نفس بسر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند قطعه

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت | تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که جفا بر ما کرد | در گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او برخاست

حکایت ۳۲ - وزیران نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همیکردند و هر یک از ایشان دگرگونه رایی همیزدند و ملک همچنان تدبیری اندیشه کرد و بزرجمهر را رای ملک اختیار آمد وزیران در نهانش گفتند رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کارها معلوم نیست و رای همگان در مشیت است که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک اولی‌تر است تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت از معاتبت ایمن باشم که گفته‌اند

مثنوی

خلاف رای سلطان رای جستن | بخون خویش باشد دست شستن
اگر خود روز را گوید شب است این | بباید گفتن اینک ماه و پروین

حکایت ۳۳ - شیادی گیسوان بافت یعنی علویست و با قافلهٔ حجاز بشهر در آمد چنان نمود که از حج همی آید و قصیده پیش ملک برد و دعوی کرد که من گفته‌ام نعمت بسیارش فرمود و اکرام کرد و نواخت یکی از ندیمان حضرت پادشاه که در آن سال از سفر دریا آمده بود گفت من او را عید اضحی در بصره دیدم معلوم شد که حاجی نیست دیگری گفت من او را میشناسم پدرش نصرانی بود در ملطیه پس او شریف چگونه باشد و شعرش را در دیوان انوری یافتند ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ درهم چرا گفت گفت ای خداوند روی زمین سخنی مانده دست در خدمت بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که فرمایی سزاوارم گفت آن چیست گفت **قطعه**

غریبی گرت ماست پیش آورد | دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ
اگر راست میخواهی از من شنو | جهاندیده بسیار گوید دروغ

ملک را خنده گرفت گفت ازین راست تر سخن تا عمر او باشد نگفته است فرمود تا آنچه
مامول اوست مهیا دارند و بخوشی او را کسیل کنند.

حکایت ۳۴ - یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلوده که مرا فلان سرهنگ زاده
دشنام مادر داد هارون الرشید ارکان دولت را گفت جزای چنین کسی چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد
و یکی بزبان بریدن و دیگری بمصادرت و نفی هارون گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی و اگر نتوانی
تو نیزش دشنام مادر ده چندانکه از حد در نگذرد پس آنگه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم قطعه

نه مرد است آن بنزدیک خردمند — که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آنکس است از روی تحقیق — که چون خشم آیدش باطل نگوید

حکایت ۳۵ - با طایفه بزرگان بکشتی نشسته بودم زورقی در پی ما غرق شد دو برادر
بگردابی در افتادند یکی از بزرگان گفت ملاح را که بگیر این هر دو را که بهر یکی پنجاه دینارت بدهم ملاح
در آب رفت تا یکی را برهانید آن دیگر هلاک شد گفتم بقیت عمرش نمانده بود ازین سبب
در گرفتن او تاخیر کردی و در آن دیگر تعجیل ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین است
و سببی دیگر هست گفتم آن چیست گفت میل خاطر من برهانیدن این یکی بیشتر بود که وقتی
در بیابان مانده بودم مرا بر شتری نشاند و از دست آن دیگر تازیانه خورده بودم
در طفلی گفتم صدق الله تعالی مَنْ عَمِلَ صَالِحًا فَلِنَفْسِهِ وَمَنْ أَسَاءَ فَعَلَيْهَا قطعه

تا توانی درون کس مخراش — کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر — که ترا نیز کارها باشد

حکایت ۳۶ - دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگر بسعی بازو
نان خوردی باری این توانگر گفت درویش را چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن
برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رستگاری یابی که خردمندان
گفته اند که نان خود خوردن و نشستن به که کمر زرین بخدمت بستن.

بیت

به دست آهک تفته کردن خمیر   به از دست بر سینه پیش امیر

قطعه

عمر گرانمایه درین صرف شد   تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا

ای شکم خیره به نانی بساز   تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت ۳۷ - کسی مژده پیش نوشیروان عادل برد و گفت شنیدم که فلان دشمن ترا خدای تعالی برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت؟

فرد

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست   که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت ۳۸ - گروهی حکما در بارگاه کسری بمصلحتی در سخن همی گفتند و بزرجمهر که مهتر ایشان بود خاموش بود سوال کردندش که با ما درین بحث چرا سخن نگویی گفت وزیران بر مثال اطبا اند و طبیب دارو ندهد مگر سقیم را پس چون بینم که رای شما بر صوابست مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد

مثنوی

چو کاری بی فضول من برآید   مرا در وی سخن گفتن نشاید

وگر بینم که نابینا و چاهست   اگر خاموش بنشینم گناهست

حکایت ۳۹ هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفتا بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدایی کرد نبخشم این ملک را الا بخسیس ترین بندگان سیاهی داشت خصیب نام ملک مصر بوی ارزانی داشت آورده اند که عقل و درایت او تا بجایی بود که طایفه حراث مصر شکایت آوردندش که پنبه کاشته بودیم بر کنار نیل باران بیوقت آمد و تلف شد گفت پشم بایستی کاشتن حکیم درویش گفت

مثنوی

اگر روزی بدانش در فزودے   ز نادان تنگ تر روزی نبودے

بنادانان چنان روزی رساند   که دانایان دران حیران بمانند

مثنوی

بخت و دولت بکاردانی نیست   جز بتایید آسمانی نیست

کیمیاگر بغصه مانده و رنج   ابله اندر خرابه یافته گنج

اوفتاده است درجهان بسیار   بے تمیز ارجمند و عاقل خوار

حکایت یکے را از ملوک کنیزک چینی آوردند خواست تا در حالت مستی
باوے جمع آید کنیزک ممانعت کرد ملک در خشم رفت و مر او را بسیاہے بخشید فراش که
لب زبرینش از پرہ بینی درگذشته بود و زیرینش بگریبان فروهشته هیکلے که صخر جنے
از طلعت او برمیدی و عین القطر از بغلش بگندیدے۔ **فرد**

توگوئی تا قیامت زشت روئی   برو ختم ست و بر یوسف نکوئی

قطعه

شخصے نه چنان کریه منظر   کز زشتے او خبر توان داد

وانگه بغلے نعوذ بالله   مردار بآفتاب مرداد

آورده اند که دران مدت سیاه را نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید
مهرش برداشت تا بامدادان که ملک کنیزک را جست و نیافت حکایت بگفتندش
خشم گرفت و فرمود تا سیاه را با کنیزک استوار ببندند و از بام جوسق بقعر خندق
دراندازند یکے از وزرائے نیک محضر آنجا بود روے شفاعت بر زمین نهاد و گفت
سیاه بیچاره را دران خطائے نیست که سائر بندگان بنوازش خداوندی متعود اند گفت
اگر در مفاوضت او شبے تاخیر کردی چه شدی که من او را افزون از بهاے

کنیزک بادی گفت اے خداوند آنچه فرمودی معلوم ست لیکن نشنیدی که حکما گفته اند درین معنی **قطعه**

تشنهٔ سوخته در چشمهٔ روشن چو رسید تو مپندار که از پیلِ دمان اندیشد
ملحد گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملک را این لطیفه پسند آمد و گفت اکنون سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را چه کنم گفت کنیزک را هم بسیاه بخش که نیم خوردهٔ او هم او را شاید **قطعه**

هرگز او را بدوستی مپسند که رود جائے ناپسندیده
تشنه را دل نخواهد آب زلال نیم خورد دهان گندیده

حکایت اسکندر رومی را پرسیدند دیار مشرق و مغرب را بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزائن و عمر و ملک و لشکر بیش ازین بود و چنین فتحی میسر نشد گفت بعون خدائے عز و جل هر مملکتے را که گرفتم رعیتش را نیازردم و رسوم خیرات گذشتگان باطل نکردم و نام پادشاهان جز به نکوئی نبردم۔

بیت

بزرگش نخوانند اهل خرد که نام بزرگان بزشتی برد

قطعه

این همه هیچست چون می بگذرد بخت و تخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیکِ رفتگان ضایع مکن تا بماند نام نیکت پایدار

باب چهارم

در فوائد خاموشی

حکایت ۱ — یکی از دوستان را گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده است که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیدهٔ دشمنان جز بر بدی نمی‌آید گفت دشمن آن به که نیکی نبیند **شعر**

وَ اَخُو العَداوَةِ لا یَمُرُّ بِصالِحٍ — اِلّا وَ یَلْمِزُهُ بِکَذّابٍ اَشِرْ

صاحب عداوت نمیگذرد به نیکوکاری — مگر آنکه عیب میکند او را و نکوهش میکند بدروغگوی متکبر است

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبیست — گل است سعدی و در چشم دشمنان خارست

بیت

نور گیتی فروز چشمهٔ هور — زشت باشد بچشم موشک کور

حکایت ۲ — بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که با کسی این سخن در میان نهی گفت ای پدر فرمان تراست نگویم ولیکن باید که مرا بر فائدهٔ این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه دوم شماتت همسایه **شعر**

مگو انده خویش با دشمنان — که لاحول گویند شادی کنان

حکایت ۳ — جوانی خردمند از فنون فضائل حظی وافر داشت و طبعی نافر چندانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان سخن ببستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی گفت ترسم از آنچه ندانم بپرسند شرمساری برم **قطعه**

آن شنیدی که صوفیی میکوفت — زیر نعلین خویش میخی چند

آستینش گرفت سرهنگی — که بیا نعل بر ستورم بند

فرد

نگفته ندارد کسی با تو کار — ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

حکایت ۴ علماے معتبر را مناظره افتاد با یکے از ملاحده لعنهم اللہ علی حدة و بحجت
با او بر نیامد سپر بینداخت و برگشت کسے گفت ترا با چندین فضل و ادب که داری با بیدینے
حجت نماند گفت علم من در قران ست و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست
و نمی شنود و مرا شنیدن کفر او بچه کار آید **بیت**

آن کس که بقرآن و خبر زو نرهی   آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت ۵ - جالینوس ابلهے را دید دست در گریبان دانشمندے زده و بیحرمتی
همی کرد گفت اگر این دانا بودی کار او بنادان بدینجا نرسیدی

مثنوی

دو عاقل را نباشد کین و پیکار   نه دانائے ستیزد با سبکسار
اگر نادان بوحشت سخت گوید   خردمندش به نرمے دل بجوید
دو صاحبدل نگهدارند موئے   همیدون سرکش و آزرم جوئے
وگر بر هر دو جانب جاهلانند   اگر زنجیر باشد بگسلانند
یکے را زشت خوئے داد دشنام   تحمل کرد و گفت اے نیک فرجام
بتر زانم که خواهی گفتن آنی   که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت ۶ سحبان وائل را در فصاحت بے نظیر نهاده اند بحکم آنکه سالے برسر
جمع سخن گفتے لفظے مکرر نکردے واگر همان اتفاق افتادے بعبارت دیگر گفتے و از جمله آداب
ندماے حضرت ملوک یکے این ست **نظم**

سخن گرچه دلبند و شیرین بود   سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس   که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت ۷ - یکے را از حکما شنیدم که گفت هرگز کسے بجهل خود اقرار نکرده ست
مگر آن کس که چون دیگرے در سخن باشد همچنان تمام ناگفته سخن آغاز کند

نظم

سخن را سرست ای خردمند و بن | میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش | نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت - تنی چند از بندگان محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان امروز چه گفت ترا در فلان مصلحت گفت بر شما هم پوشیده نماند گفتند آنچه با تو گوید بامثال ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا همی پرسید

بیت

نه هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت | بسر شاه سر خویشتن نشاید باخت

حکایت - در عقد بیع سرائے متردد بودم جهودی گفت بخر که من از کدخدایان این محلتم وصف این خانه چنانکه هست از من پرس هیچ عیبے ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایه منی

قطعه

خانهٔ را که چون تو همسایه است | ده درم سیم کم عیار ارزد
لیکن امیدوار باید بود | که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت - یکے از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنائے بر وے خواند فرمود تا جامه را ازو بدر کردند مسکین برهنه بسرما میرفت سگان در قفاے وے افتادند خواست تا سنگے بردارد و سگان را دفع کند زمین یخ گرفته بود عاجز شد گفت این چه حرامزاده مردمان اند که سگان را گشاده اند و سنگ را بسته امیر دزدان از غرفه بدید و بشنید و بخندید و گفت ای حکیم از من چیزے بخواه گفت جامهٔ خود میخواهم اگر انعام فرمائی - مصرع

رَضِینَا مِنْ نَوَالِکَ بِالرَّحِیلِ
(راضی شدیم از نعمت تو برفتن)

امیدوار بود آدمی بخیر کسان | مرا بخیر تو امید نیست بد مرسان

سالار دزدان را برو رحمت آمد جامه باز فرمود و قبا پوستینی بران مزید کرد و درمی چند.

حکایت ۱۱ - منجمی بخانه در آمد مردی بیگانه دید با زن او بهم نشسته دشنام داد و سخت گفت و بهم افتادند فتنه و آشوب برخاست صاحبدلی برین واقف بود گفت

شعر

تو بر اوج فلک چه دانی چیست
که ندانی که در سرایت کیست

حکایت ۱۲ - خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهوده برداشتی گفتی نعیب غراب البین در پردهٔ الحان اوست یا آیهٔ اِنَّ اَنکَرَ الاَصوَات در شان اوست
(آواز زاغ فراق) (بدرستیکه مکروه ترین آوازها)

شعر

اِذَا نَهَقَ الخَطِیبُ اَبُو الفَوَارِس
لَهُ صَوتٌ یَهُدُّ اِصطَخرَ فَارِس

(هرگاه آواز خر کند آن خطیب که کنیت او ابو الفوارس است) (مر او را آوازیست که انهدام میکند قلعهٔ اصطخر فارس را)

مردم قریه بعلت جاهی که داشت بلیتش می کشیدند و اذیتش را مصلحت نمیدیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با او عداوتی نهانی داشت باری بپرسش آمده بود و گفت ترا خوابی دیده ام خیر باد گفت چه دیدی گفت چنان دیدمی که ترا آواز خوش بود و مردمان از انفاس تو در راحت خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت این مبارک خوابیست که دیدی که مرا بر عیب خود واقف گردانیدی معلوم شد که آوازی ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من در رنجند عهد کردم کزین پس خطبه نگویم مگر باهستگی.

نظم

از صحبت دوستی برنجم
کاخلاق بدم حسن نماید

عیبم هنر و کمال بیند
خارم گل و یاسمن نماید

کو دشمن شوخ چشم بیباک
تا عیب مرا بمن نماید

فرد

هر آنکس که عیبش نگویند پیش
هنر داند از جاهلی عیب خویش

حکایت ۱۳ یکے در مسجد بلوچ بانگ نماز گفتی باداے که مستمعان را ازو نفرت بودے صاحب مسجد امیرے بود عادل نیک سیرت نمیخواستش که دل آزرده گردد گفت اے جوانمرد مرا این مسجد را موذنان قدیمے اند که هریکے از ایشان را پنج دینار مرتب داشته ام ترا ده دینار میدهم تا جاے دیگر روی برین قول اتفاق کردند پس از مدتے در گذرے پیش امیر باز آمد و گفت اے خداوند بر من حیف کردی که به ده دینار ازان بقعه ام بیرون کردی کاینجا که رفته ام بیست دینار میدهند که جاے دیگر روم و قبول نمیکنم امیر از خنده بیهوش گشت و چیزے دیگر بدو داد و گفت زنهار تا نستانی که به پنجاه دینار راضی گردند

شعر

به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل — چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل

حکایت ۱۴ ناخوش آوازے بانگ بلند قرآن خواند صاحبدلے روزے بر وے بگذشت و گفت ترا مشاهره چند است گفت هیچ گفت پس چندین زحمت بخود چرا میدهی گفت از بهر خدا میخوانم گفت از بهر خدا که دیگر مخوان۔

بیت

گر تو قرآن بدین نمط خوانی — ببری رونق مسلمانی

حکمت ۱ مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلے را پرسیدند نیک بخت کیست و بد بخت چیست گفت نیک بخت آنکه خورد و کشت و بد بخت آنکه مرد و هشت

شعر

مکن ناز بران هیچکس که هیچ نکرد | که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

حکمت موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که اَحْسِنْ کَمَا اَحْسَنَ اللّٰهُ اِلَیْکَ نشنید عاقبتش شنیدی ـ **قطعه**

احسان کن با خلق خدا چنانکه احسان کرد خدا تعالی

آن کس که به دینار و درم خیر نیندوخت | سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد

خواهی که ممتع شوی از دنیا و عقبی | با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

عرب گوید اَجْمِلْ وَلَا تَمْنُنْ لِاَنَّ الْفَائِدَةَ اِلَیْکَ عَائِدَةٌ یعنی ببخش و منت منه که نفع آن بتو باز میگردد **قطعه**

درخت کرم هر کجا بیخ کرد | گذشت از فلک شاخ و بالای او

گر امیدواری کز و بر خوری | بمنت منه اره بر پای او

قطعه

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر | ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت

منت منه که خدمت سلطان همیکنی | منت شناس از و که بخدمت بداشتت

حکمت دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بیفایده کردند یکی آنکه اندوخت و نخورد و دیگر آنکه آموخت و نکرد

مثنوی

علم چندانکه بیشتر خوانی | چون عمل در تو نیست نادانی

نه محقق بود نه دانشمند | چارپایی برو کتابی چند

حکمت علم از بهر دین پروردن ست نه از بهر دنیا خوردن

شعر

هر که پرهیز و علم و زهد فروخت | خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

پند عالم ناپرهیزگار کور مشعله دارست یَهْدِیْ بِهٖ وَهُوَ لَا یَهْتَدِیْ

بیت

بے فائدہ ہر کہ عمر در باخت — چیزے نہ خرید و زر بینداخت

پند ۷ ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرہیزگاران کمال یابد
پادشاہان بصحبت خردمندان ازان محتاج تر اند کہ خردمندان بقربت پادشاہان

قطعہ

پندے اگر بشنوی اے پادشاہ — در ہمہ دفتر بہ ازین پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل — گرچہ عمل کار خردمند نیست

حکمت ۷- سہ چیز بے سہ چیز پایدار نماند مال بے تجارت و علم بے بحث و ملک
بے سیاست قطعہ

وقتے بلطف گوی و مدارا و مردمی — باشد کہ در کمند قبول آوری دلے
وقتے بقہر گوی کہ صد کوزۂ نبات — گہ گہ چنان بکار نیاید کہ حنظلے

حکمت ۸ رحم آوردن بر بدان ستم ست بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جور ست
بر درویشان - فرد

خبیث را چو تعہد کنی و بنوازی — بدولت تو گنہ می کند بانبازی

پند ۹- بر دوستے پادشاہان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان کہ آن بخیالے
مبدل شود و این بخوابے متغیر گردد- شعر

معشوق ہزار دوست را دل نہی — ور میدہی آن دل بجدائی بنہی

پند ۱۰ ہر آن سرے کہ داری با دوست در میان منہ اگرچہ دوست مخلص باشد
چہ دانی کہ وقتے دشمن گردد و ہر گزندے کہ توانی بدشمن مرسان کہ باشد کہ وقتے
دوست گردد-

پند ۱۱ رازیکہ نہان خواہی باکس در میان منہ واگرچہ دوست باشد کہ مر آن دوست

را نیز دوستان باشند و همچنین مسلسل قطعه

خامشی به که ضمیر دل خویش
با کسے گفتن و گفتن که مگوے

اے سلیم آب ز سرچشمه ببند
که چو پر شد نتوان بستن جوے

فرد

سخنے در نہاں نباید گفت
کان سخن بر ملا نشاید گفت

حکمت ۱۱ دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وے جز این نیست که دشمن قوی گردد و گفته اند که بر دوستے دوستان اعتماد نیست تا به تملق دشمنان چه رسد و هرکه دشمن کوچک را حقیر شمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل میگذارد

قطعه

امروز بکش چو میتوان کشت
کآتش چو بلند شد جهان سوخت

مگذار که زه کند کمان را
دشمن که به تیر میتوان دوخت

حکمت ۱۲ سخن در میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست گردند شرم زده نباشی

قطعه

میان دو کس جنگ چون آتش است
سخن چین بدبخت هیزم کش است

کنند این و آن خوش دگر باره دل
وے اندر میان کوربخت و خجل

میان دو کس آتش افروختن
نه عقلست و خود در میان سوختن

قطعه

در سخن با دوستان آهسته باش
تا ندارد دشمن خونخوار گوش

پیش دیوار آنچه گوئی هوش دار
تا نباشد در پس دیوار گوش

حکمت ۱۳ هرکه با دشمنان صلح میکند سر آزار دوستان دارد شعر

بشوی اے خردمند زان دوست دست
که با دشمنانت بود هم نشست

مثنوی

جوانی با پدر گفت ای خردمند / مرا تعلیم کن پیرانه یک پند

بگفتا نیک مردی کن نه چندان / که گردد خیره گرگ تیز دندان

حکمت ۲۱۔ دو کس دشمن ملک و دین‌اند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم شعر

بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده / که خدا را نبود بنده فرمانبردار

پند ۲۲۔ پادشاه را باید که تا حدی خشم بر بندگان نراند که دوستان را اعتماد نماند

آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس آنگه زبانه بخصم رسد یا نرسد مثنوی

نشاید بنی آدم خاک زاد / که در سر کند کبر و تندی و باد

ترا با چنین تندی و سرکشی / نه پندارم از خاکی از آتشی

قطعہ

در خاک بیلقان برسیدم بعابدی / گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن

گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه / یا هرچه خوانده همه در زیر خاک کن

حکمت ۲۳۔ بدخوی بدست دشمنی گرفتارست که هر جا رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد بیت

اگر ز دست جفا بر فلک رود بدخوی / ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

حکمت ۲۴۔ چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش و اگر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن قطعه

برو با دوستان آسوده بنشین / چو بینی در میان دشمنان جنگ

وگر بینی که باهم یک زبانند / کمان را زه کن و بر باره بر سنگ

حکمت ۲۵۔ دشمن چو از همه حیلتی فرو ماند سلسله دوستی بجنباند آنگه بدوستی کارها کند که هیچ دشمن نتواند

پند۲۶ سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی و اگر آن از دشمن رستی۔ فرد

بروز معرکه ایمن مشو از خصم ضعیف　　که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت

حکمت ۲۷ خبری که دانی که دلی بیازارد تو خاموش باش تا دیگرے بیارد۔

فرد

بلبلا مژدهٔ بهار بیار　　خبر بد به بوم باز گذار

حکمت ۲۸ پادشاه را بر خیانت کسے واقف مگردان مگر آنکه بر قبول کلی واثق باشی و اگرنه در هلاک خود سعی میکنی۔ مثنوی

بسیچ سخن گفتن آنگاه کن　　که دانی که در کار گیرد سخن

کمالست در نفس انسان سخن　　تو خود را بگفتار ناقص مکن

حکمت ۲۹ هر که نصیحت خودرای میکند او خود بنصیحتگر محتاج است

پند۳۰ فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام زرق نهاده است و آن دامن طمع گشاده

پند۳۱ احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمے فربه نماید

قطعه

الا تا نشنوی مدح سخنگوے　　که اندک مایه نفعے از تو دارد

اگر روزے مرادش بر نیاری　　دو صد چندان عیوبت برشمارد

حکمت ۳۲ متکلم را تا کسے عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد۔ بیت

مشو غره بر حسن گفتار خویش　　بتحسین نادان و پندار خویش

حکمت ۳۳ همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال نظم

یکی جهود و مسلمان مناظره کردند　　چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم

بطیره گفت مسلمان گر این قباله من — درست نیست خدایا جهود میرانم

جهود گفت بتوریت میخورم سوگند — دگر خلاف بود همچو تو مسلمانم

گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد — بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

حکمت ۳۴. ده آدمی بر سفره بخورند و دو سگ بر مرداری بسر نبرند حریص بجهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر حکما گفته اند درویشی بقناعت به از توانگری ببضاعت. بیت

روده تنگ بیک نان تهی پر گردد — نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ

مثنوی

پدر چون دور عمرش منقضی گشت — مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت

که شهوت آتش است از وی بپرهیز — بخود بر آتش دوزخ مکن تیز

در آن آتش نداری طاقت سوز — بصبر آبی برین آتش زن امروز

پند ۳۵ هر که در حال توانائی نکوئی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند. شعر

بد اختر تر از مردم آزار نیست — که روز مصیبت کسش یار نیست

حکمت ۳۶ هرچه زود بر آید دیر نپاید. قطعه

خاک مشرق شنیده ام که کنند — بچهل سال کاسهٔ چینی

صد بروزی کنند در مردشت — لاجرم قیمتش همی بینی

قطعه

مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد — آدمی زاده ندارد خبر و عقل و تمیز

آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید — وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز

آبگینه همه جا یابی ازان قدرش نیست — لعل دشوار بدست آید ازانست عزیز

حکمت ۳۷ کارها بصبر بر آید و مستعجل بسر در آید

مثنوی

بچشم خویش دیدم در بیابان | که آهسته سبق برد از شتابان
سمند بادپا از تگ فرو ماند | شتربان همچنان آهسته میراند

پند ۲۴ نادان را به از خاموشی نیست و اگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی

قطعه

چون نداری کمال فضل آن به | که زبان در دهان نگه داری
آدمی را زبان فضیحت کند | جوز بی مغز را سبکساری

ابیات

خرے را ابلهی تعلیم میداد | برو بر صرف کرده سعی دائم
حکیمی گفتش ای نادان چه گوئی | درین سودا بترس از لوم لائم
نیاموزد بهائم از تو گفتار | تو خاموشی بیاموز از بهائم

نظم

هر که تامل نکند در جواب | بیشتر آید سخنش ناصواب
یا سخن آرای چو مردم بهوش | یا بنشین چون حیوانان خموش

پند ۲۵ هر که با داناتر از خود جدل کند تا بدانند که داناست بدانند که نادانست

فرد

چون درآید به از توئی بسخن | گرچه به دانی اعتراض مکن

حکمت ۲۶ هر که با بدان نشیند نکوئی نبیند

ابیات

گر نشیند فرشته با دیو | وحشت آموزد و خیانت و ریو
از بدان جز بدی نیاموزی | نکند گرگ پوستین دوزی

پند ۴۱ مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد.
پند ۴۲ هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند از تن بی دل
طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید نه هر که در مجادلت چست در معاملت
درست بیت

بس قامت خوش که زیر چادر باشد   چون باز کنی مادر مادر باشد

حکمت ۴۳ اگر شبها همه شب قدر بودی شب قدر بی قدر بودی شعر

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی   پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

حکمت ۴۴ نه هر که بصورت نکوست سیرت زیبا در وست کار اندرون دارد
نه پوست قطعه

توان شناخت بیک روز در شمائل مرد   که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم
ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو   که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

پند ۴۵ هر که با بزرگان ستیزد خون خود ریزد قطعه

خویشتن را بزرگ پنداری   راست گفتند یک دو بیند لوچ
زود بینی شکسته پیشانی   تو که بازی کنی بسر با قوچ

حکمت ۴۶ پنجه با شیر انداختن و مشت بر شمشیر زدن کار خردمندان نیست

بیت

جنگ و زورآوری مکن با مست   پیش سرپنجه در بغل نه دست

پند ۴۷ ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمن است در هلاک خویش قطعه

سایه پرورده را چه طاقت آن   که رود با مبارزان بقتال
سست بازو بجهل می فکند   پنجه با مرد آهنین چنگال

حکمت ۴۸ هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد.

شعر

چون نیاید نصیحت در گوش　　اگرت سرزنش کنند خاموش

حکمت ۴۹ بی‌هنران هنرمندان را نتوانند دید همچنان سگ بازاری سگ صیدی را مشغله برآرند و پیش آمدن نیارند یعنی سفله چون بهنر با کسی بس نیاید بخبثش در پوستین افتد **بیت**

کند هر آینه غیبت حسود کوته دست　　که در مقابله گنگش بود زبان مقال

حکمت ۵۰ گر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی

پند ۵۱ حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سد رمق و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق نکنند اما قلندران چندان بخورند که در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس **قطعه**

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب　　شبی ز معده سنگی شبی ز دل تنگی

حکمت ۵۲ مشورت با زنان تباه است و سخاوت با مفسدان گناه **شعر**

ترحم بر پلنگ تیز دندان　　ستمکاری بود بر گوسفندان

فرد

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی　　بدولت تو گنه میکند بانبازی

حکمت ۵۳ هر که را دشمن پیش است اگر نکشد دشمن خویش است **بیت**

سنگ در دست و مار بر سر سنگ　　خیره رایی بود قیاس و درنگ

وگروهی بخلاف این مصلحت دیده اند و گفته اند که در کشتن بندیان تامل اولی‌ترست بحکم آنکه اختیار باقی است توان کشت و توان بخشید اما اگر بی‌تامل کشته شود محتمل است که مصلحتی فوت شود و تدارک مثل آن ممتنع باشد **مثنوی**

نیک سهل است زنده بیجان کرد　　کشته را باز زنده نتوان کرد

شرط عقل است صبر تیر انداز — که چو رفت از کمان نیاید باز

حکمت ۵۴ حکیمی که با جهال در افتد باید که توقع عزت ندارد و اگر جاهلی بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست که سنگیست که گوهر را می شکند. **بیت**

نه عجب گر فرو رود نفسش — عندلیبی غراب هم قفسش

قطعه

گر هنرمندی ز اوباش جفائی بیند — تا دل خویش نیازارد و درهم نشود

سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین شکند — قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

حکمت ۵۵ خردمندی را که در زمرهٔ اجلاف سخن به بندد شگفت مدار که آواز بربط با غلبهٔ دهل بر نیاید و بوی عبیر از گند سیر فرو ماند. **مثنوی**

بلند آواز نادان گردن افراخت — که دانا را به بیشرمی بینداخت

نمیداند که آهنگ حجازی — فرو ماند ز بانگ طبل غازی

جوهر اگر در خلاب افتد همان نفیس است و غبار اگر بر فلک رود همان خسیس استعداد بی تربیت دریغ است و تربیت نامستعد ضایع خاکستر نسبتی عالی دارد که آتش جوهر علویست ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد با خاک برابر است و قیمت شکر نه از نی است که آن خود خاصیت ویست. **مثنوی**

چو کنعان را طبیعت بی هنر بود — پیمبر زادگی قدرش نیفزود

هنر بنمای اگر داری نه گوهر — گل از خارست و ابراهیم از آزر

حکمت ۵۶ مشک آنست که ببوید نه آنکه عطار بگوید دانا چون طبلهٔ عطارست خاموش و هنرنمای و نادان چون طبل غازی بلند آواز و میان تهی. **قطعه**

عالم اندر میان جاهل را — مثلی گفته اند صدیقان

شاهدی در میان کورانست — مصحفی در کنشت زندیقان

پند ۵۵ دوستی را که بعمری فراچنگ آرند نشاید که بیکدم بیازارند

بیت

سنگی بچند سال شود لعل پاره ... زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ

حکمت ۵۶ عقل در دست نفس چنان گرفتار ست که مرد عاجز در دست زن گربز

شعر

در خرمی بر سرا ببندید ... که بانگ زن از وی برآید بلند

پند ۵۷ رای بی قوت مکر و فسون ست و قوت بی رای جهل و جنون۔

شعر

تمیز باید و تدبیر و عقل وانگه ملک ... که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست

حکمت ۵۸ جوانمرد که بخورد و بدهد به از عابدی که بنهد و نخورد۔

پند ۵۹ هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق داده است از شهوت حلال در شهوت حرام افتاده است۔

شعر

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند ... بیچاره در آئینهٔ تاریک چه بیند

حکمت ۶۰ اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد شعر

قطرٌ علی قطرٍ اذا اتفقت نهرٌ ... ونهرٌ الی نهرٍ اذا اجتمعت بحرٌ

قطره بر قطره و چو جمع شود جوی شود ... و جوی چو با جوی و آنگه بهم شود دریا گردد

اندک اندک بهم شود بسیار ... دانه دانه است غله در انبار

حکمت ۶۱ عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم درگذراند که هر دو طرف را زیان دارد هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم شعر

چو با سفله گوئی بلطف و خوشی ... فزون گرددش کبر و گردنکشی

حکمت ۶۲ معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است و از علما ناخوبتر که علم سلاح جنگ شیطان ست و خداوند سلاح را چون باسیری برند شرمساری بیش برد۔

مثنوی

عامی نادان پریشان روزگار   به ز دانشمند ناپرهیزگار

کان بنابینایی از راه اوفتاد   وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد

حکمت ۱۵ جان در حمایت یک دمست و دنیا وجودی میان دو عدم دین بدنیا فروشان خرند یوسف را فروشند تا چه خرند

آیه اَلَمْ اَعْهَدْ اِلَیْکُمْ یَا بَنِیْ اٰدَمَ اَنْ لَّا تَعْبُدُوا الشَّیْطَانَ

ترجمه - آیا عهد نگرفتم از شما ای فرزندان آدم اینکه نپرستید شیطان را

بیت

بقول دشمن پیمان دوست بشکستی   ببین که از که بریدی و با که پیوستی

حکمت شیطان با مخلصان برنیاید و سلطان با مفلسان

مثنوی

وامش مده آنکه بی نمازست   گرچه دهنش ز فاقه بازست

کو فرض خدا نمی گذارد   از قرض تو نیز غم ندارد

فرد

امروز دو مرده پیش گیر و بر کن   فردا گو بد تر بیه از دهن جا بر کن

حکمت هر که بزندگی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه یوسف صدیق علیه السلام در خشک سال مصر سیر نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکند

مثنوی

آنکه در راحت و تنعم زیست   او چه داند که حال گرسنه چیست

حال درماندگان کسی داند   که باحوال خویش درماند

قطعه

انکه بر مرکب تازنده سوارست چه داند   که خر خارکش سوخته در آب و گلست

آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه — کانچه از روزن او میگذرد دود دلست

پند ۹۸ درویش ضعیف حال را در خشکی تنگ سال مپرس که چونی الا بشرط آنکه مرهم بر ریشش نهی و معلومے پیش

قطعه

خرے که بینی و بارے بگل درافتاده — بدل برو شفقت کن و لے مرو بسرش

کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد — میان به بند و چو مردان بگیر ذنب خرش

حکمت ۹۹ دو چیز محال عقل ست خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم

قطعه

قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه — بکفر یا بشکایت برآید از دهنے

فرشته که وکیل ست بر خزائن باد — چه غم کند که بمیرد چراغ پیرزنے

پند ۱۰۰ اے طالب روزی بنشین که بخوری و اے مطلوب اجل مرو که جان نبری

قطعه

جهد رزق ار کنی و گر نکنی — برساند خداے عز و جل

ور روی در دهان شیر و پلنگ — نخورندت مگر بروز اجل

حکمت ۱۰۱ توانگر فاسق کلوخ زر اندود است و درویش صالح شاهد خاک آلود این یکے دلق موسے است مرقع و آن ریش فرعون مرصع ولیکن شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب

قطعه

هر کرا جاه و دولت ست بدان — خاطر آشفته در نخواهد یافت

خبرش ده که هیچ دولت و جاه — بسراے دگر نخواهد یافت

حکمت ۱۰۲ حسود از نعمت حق بخیل است و بنده بے گناه را دشمن میدارد

قطعه

مردکے خشک مغز را دیدم — رفته در پوستین صاحب جاه

گفتم اے خواجه گر تو بدبختی — مردم نیک بخت را چه گناه

قطعه

الا تا نخواهی بلا بر حسود | که آن بخت برگشته خود در بلاست
چه حاجت که با وی کنی دشمنی | که وی را چنان دشمن اندر قفاست

حکمت تلمیذ بی ارادت عاشق بی زر است و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانهٔ بی در مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل سورهٔ مکتوب عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار خفته عاصی که دست بردارد به از عابد که در سر دارد **بیت**

سرهنگ لطیف خوی دلدار | بهتر ز فقیه مردم آزار

قول یکی را گفتند که عالم بی عمل بچه ماند گفت بزنبور بی عسل **بیت**

زنبور درشت بی مروت را گوی | باری چو عسل نمیدهی نیش مزن

قول مرد بی مروت زن است و عابد با طمع راهزن **قطعه**

ای بناموس جامه کرده سپید | بهر پندار خلق و نامه سیاه
دست کوتاه باید از دنیا | آستین چه دراز و چه کوتاه

حکمت دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل بر نیاید تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته **قطعه**

پیش درویشان بود خونت مباح | گر نباشد در میان مالت سبیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن | یا بکش بر خان و مان انگشت نیل
دوستی با پیلبانان یا مکن | یا بنا کن خانهٔ در خورد پیل

حکمت خلعت سلطان اگرچه عزیز است جامهٔ خلقان خود ازان بعزت تر و خوان بزرگان اگرچه لذیذ است خردهٔ انبان خویش ازان بلذت تر **بیت**

سرکه از دست رنج خویش و تره | بهتر از نان ده خدا و بره

حکمت خلاف راه صواب است و عکس رای اولوالالباب داروی گمان خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن امام مرشد محمد غزالی را رحمة الله علیه پرسیدند که چگونه رسیدی بدین منزلت در علوم گفت بدانکه هرچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم۔

قطعه

امید عافیت آنگه بود موافق عقل — که نبض را بطبیعت شناس بنمائی

بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن — دلیل راه تو باشد بعز دانائی

حکمت هرچه دانی که هر آینه معلوم تو خواهد شد بپرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد **قطعه**

چو لقمان دید کاندر دست داود — همی آهن بمعجز موم گردد

نپرسیدش چه میسازی که دانست — که بی پرسیدنش معلوم گردد

قول هر که با بدان نشیند اگر نیز طبیعت ایشان در او اثر نکند بفعل ایشان متهم گردد تا بحدی که اگر بخراباتی رود بنماز کردن منسوب گردد بخمر خوردن

مثنوی

رقم بر خود بنادانی کشیدی — که نادان را بصحبت برگزیدی

طلب کردم ز دانایان یکی پند — مرا گفتند با نادان مپیوند

که گر دانای دهری خر بباشی — وگر نادانی ابله تر بباشی

حکمت حلم شتر چنانکه معلوم است اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ ببرد گردن از متابعتش برنپیچد اما اگر دره هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل آنجا بنادانی خواهد رفتن زمام از کفش درگسلاند و بیش مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذموم است و گویند دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیادت کند **قطعه**

کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش — وگر ستیزه کند در دو چشمش آگن خاک

سخن بلطف و کرم با درشتخوے مگوے　　کہ زنگ خوردہ نگردد مگر بسوہان پاک

حکمت هرکه در پیش سخن دیگران افتد تا مایهٔ فضلش بدانند پایهٔ جهلش شناسند

قطعه

ندهد مردِ هوشمند جواب　　مگر آنگه کزو سوال کنند
گرچه بر حق بود فراخ سخن　　حمل دعویش بر محال کنند

حکمت ریشے درون جامه داشتم و شیخ رحمة الله علیه هر روز بپرسیدے که چونست و نپرسیدے که کجاست دانستم که از آن احتراز میکند که ذکر همه عضوے روا نباشد و خردمندان گفته اند هرکه سخن نسنجد از جواب برنجد قطعه

تا نیک ندانی که سخن عین صوابست　　باید که بگفتن دهن از هم نگشائی
گر راست سخن گوئی و در بند بمانی　　به زانکه دروغت دهد از بند رهائی

حکمت دروغ گفتن بضربت لازم ماند که اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند چنانکه برادران یوسف علیه السلام بدروغی موسوم شدند بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند

قَالَ بَلْ سَوَّلَتْ لَكُمْ أَنْفُسُكُمْ أَمْرًا
گفت یعقوب علیه السلام بلکه بیاراستند برای شما ذاتهای شما کارے را

قطعه

یکے را که عادت بود راستی　　خطائے رود درگذارند ازو
وگر نامور شد بقول دروغ　　دگر راست باور ندارند ازو

حکمت اجل کائنات از روے ظاهر آدمیست و اذل موجودات سگ و باتفاق خردمندان سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس قطعه

سگے را لقمهٔ هرگز فراموش　　نگردد ور زنے صد نوبتش سنگ
وگر عمرے نوازی سفله را　　بکمتر چیزے آید با تو در جنگ

حکمت از نفس پرور هنر پروری نیاید و بے هنر سروری را نشاید مثنوی

مکن رحم بر مرد بسیار خوار　　که بسیار خوارست و بسیار خوار

چو گاو ار همی بایدت فربهی | چو خر تن بجور کسان در دهی

حکمت در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت مشتغل شوی بمال از من واگر درویش کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا دریابی و بعبادت من کی شتابی۔

قطعه

گه اندر نعمتی مغرور و غافل | گه اندر تنگدستی خسته و ریش

چو در سرّا و ضرّا حالت اینست | ندانم کی بحق پردازی از خویش

حکمت ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرو آرد و دیگری را در شکم ماهی نکو دارد

بیت

وقت است خوش آن را که بود ذکر تو مونس | ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

حکمت اگر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر درکشد و اگر غمزهٔ لطف بجنباند بدان را بنیکان در رساند

قطعه

گر بمحشر خطاب قهر کند | انبیا را چه جای معذرت ست

پرده از روی لطف گو بردار | کاشقیا را امید مغفرت ست

حکمت هر که بتادیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید
وَلَنُذِیقَنَّهُم مِّنَ الْعَذَابِ الْأَدْنَىٰ دُونَ الْعَذَابِ الْأَكْبَرِ

فرد

پندست خطاب مهتران آنگه بند | چون پند دهند و نشنوی بند نهند

پند نیک بختان بحکایت و امثال پیشینگان پند گیرند ازان پیش که پسینیان بر واقعهٔ او مثل زنند دزدان دست کوته نکنند تا دست شان کوته کنند **قطعه**

نرود مرغ سوی دانه فراز | چون دگر مرغ بیند اندر بند

پند گیر از مصائب دگران | تا نگیرند دیگران بتو پند

حکمت ۹۲ آن راکه گوش ارادت گران آفریده اند چون کند که بشنود و آن راکه کمند سعادت می برد چه کند که نرود **قطعه**

شب تاریک دوستان خدائے — می بتابد چو روز رخشنده
وین سعادت بزور بازو نیست — تا نبخشد خدائے بخشنده

رباعی

از تو بکه نالم که دگر داور نیست — وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست
آن راکه تو ره دہی کسے گم نکند — وان راکه تو گم کنی کسے رہبر نیست

حکمت ۹۳ گدائے نیک انجام به از پادشاه بدفرجام

بیت

غمے کز پیش شادمانی بری — به از شادی کز پسش غم خوری

حکمت ۹۴ زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار
كُلُّ إِنَاءٍ يَتَرَشَّحُ بِمَا فِيهِ

فرد

گرت خوے من آمد ناسزاوار — تو خوے نیک خویش از دست مگذار

حکمت ۹۵ خداوند تبارک وتعالے می بیند و می پوشد و ہمسایه نمی بیند و می خروشد

بیت

نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودے — کسے بحال خود از دست کس نیاسودے

حکمت ۹۶ زر از معدن بکان کندن برآید و از دست بخیل بجان کندن

قطعه

دونان نخورند و گوش دارند — گویند امید به که خورده
روزے بینی بکام دشمن — زر مانده و خاکسار مرده

حکمت ۹۷ ہر که بر زیردستان نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید

مثنوی

نه هر بازو که در وی قوتی هست — بروی عاجزان را بشکند دست

ضعیفان را مکن بر دل گزندی — که درمانی بجور زورمندی

حکایت ۹۰ درویشی به مناجات در می گفت یارب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده که مر ایشان را نیک آفریده

حکمت ۹۱ عاقل چو خلاف در میان آمد بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت برکنار ست و اینجا حلاوت در میان

حکمت ۹۲ مقامر را سه شش می باید ولیکن سه یک بر می آید

بیت

هزار بار چراگاه خوشتر از میدان — ولیکن اسپ ندارد بدست خویش عنان

حکایت ۹۳ اول کسیکه علم بر جامه کرد و انگشتری در دست چپ جمشید بود گفتندش چرا زینت بچپ دادی و فضیلت راست راست گفت راست را زینت راستی تمام ست

قطعه

فریدون گفت نقاشان چین را — که پیرامون خرگاهش بدوزند

بدان را نیک دار ای مرد هشیار — که نیکان خود بزرگ و نیک روزند

حکایت ۹۴ بزرگی را پرسیدند که چندین فضیلت که دست راست راست خاتم در انگشت چپ چرا می کنند گفت ندانی که اهل فضیلت همیشه محروم باشند

شعر

آنکه خدا آفرید و روزی سخت — یا فضیلت همی دهد یا بخت

حکمت ۹۵ نصیحت پادشاهان مسلم کسی راست که بیم سر ندارد و یا امید زر مثنوی

موحد چه در پای ریزی زرش — چه شمشیر هندی نهی بر سرش

امید و هراسش نباشد ز کس   برین است بنیاد توحید و بس

حکمت شاه از بهر دفع ستمگاران است و شحنه برائے خونخواران و قاضی مصلحت جوے طراران هرگز دو خصم بحق راضی پیش قاضی نروند

قطعه

چو حق معاینه دانی که می بباید داد   بلطف به که بجنگ آوری و دل تنگی
خراج اگر نگزارد کسے بطیبت نفس   بقهر ازو بستانند و مزد سرهنگی

حکمت همه کس را دندان بترشی کند گردد مگر قاضیان را که بشیرینی

شعر

قاضی که برشوت بخورد پنج خیار   ثابت کند از بهر تو ده خربزه زار

حکمت قحبهٔ پیر از نابکارے چه کند که توبه نکند و شحنهٔ معزول از مردم آزاری

بیت

جوان گوشه نشین شیرمرد راه خداست   که پیر خود نتواند ز گوشهٔ برخاست

فرد

جوان سخت مے باید که از شهوت بپرهیزد   که پیر سست رغبت را خود آلت برنخیزد

حکمت حکیمے نامور را پرسیدند که درختان که خداے عزوجل آفریده است و برومند هیچ یکے را آزاد نخوانده اند مگر سرو را که ثمره ندارد گوے درین چه حکمت است گفت هر یکے را دخلے معین هست بوقتے معلوم گہے بوجود آن تازه اند و گاہے بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ ازین نیست و همه وقت خوش است و این است صفت آزادگان۔

قطعه

بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسے   پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد

گرت ز دست بر آید چو نخل باش کریم
ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

حکمت دو کس مردند و تحسر بردند یکے آں کہ داشت و نخورد و دیگر آنکہ دانست و نہ کرد۔

قطعہ

کس نہ بیند بخیل فاضل را
کہ نہ در عیب گفتنش کوشد

ور کریمے دو صد گنہ دارد
کرمش عیبہا فرو پوشد

بوستان

حمد

بنام جهاندار جان آفرین — حکیم سخن بر زبان آفرین
خداوند بخشندهٔ دستگیر — کریم خطابخش پوزش پذیر
عزیزی که هرگز درش سر بتافت — بهر در که شد هیچ عزت نیافت
سر پادشاهان گردن فراز — بدرگاه او بر زمین نیاز
نه گردنکشان را بگیرد بفور — نه عذرآوران را براند بجور
وگر خشم گیرد بکردار زشت — چو باز آمدی ماجرا در نوشت
اگر با پدر جنگ جوید کسی — پدر بیگمان خشم گیرد بسی
وگر خویش راضی نباشد ز خویش — چو بیگانگانش براند ز پیش
وگر بنده چابک نیاید بکار — عزیزش ندارد خداوندگار
وگر بر رفیقان نباشد شفیق — بفرسنگ بگریزد از وی رفیق
وگر ترک خدمت کند لشکری — شود شاه لشکرکش از وی بری
ولیکن خداوند بالا و پست — بعصیان در رزق بر کس نبست

دو کونش یکی قطره در بحر علم — گنه بیند و پرده پوشد بحلم

ادیم زمین سفرهٔ عام اوست — چه دشمن برین خوان یغما چه دوست

اگر بر جفا پیشه بشتافتی — که از دست قهرش امان یافتی

بری ذاتش از تهمت ضد و جنس — غنی ملکش از طاعت جن و انس

پرستار امرش همه چیز و کس — بنی آدم و مرغ و مور و مگس

چنان پهن خوان کرم گسترد — که سیمرغ در قاف قسمت خورد

لطیف کرم گستر کارساز — که دارای خلقست و دانای راز

مر او را رسد کبریا و منی — که ملکش قدیمست و ذاتش غنی

یکی را بسر بر نهد تاج بخت — یکی را بخاک اندر آرد ز تخت

کلاه سعادت یکی بر سرش — گلیم شقاوت یکی در برش

گلستان کند آتشی بر خلیل — گروهی بر آتش برد ز آب نیل

گر آن ست منشور احسان اوست — ور این ست توقیع فرمان اوست

پس پرده بیند عملهای بد — هم او پرده پوشد بآلای خود

بتهدید اگر برکشد تیغ حکم — بمانند کروبیان صم و بکم

وگر در دهد یک صلای کرم — عزازیل گوید نصیبی برم

بدرگاه لطف و بزرگیش بر — بزرگان نهاده بزرگی ز سر

فروماندگان را برحمت قریب — تضرع کنان را بدعوت مجیب

بر احوال نابوده علمش بصیر — باسرار ناگفته لطفش خبیر

بقدرت نگهدار بالا و شیب — خداوند دیوان روز حسیب

نه مستغنی از طاعتش پشت کس — نه بر حرف او جای انگشت کس

ز مشرق بمغرب مه و آفتاب — روان کرد و گسترد گیتی بر آب

زمین از تپ لرزه آمد ستوه ‌ ‌ فرو کوفت بر دامنش میخ کوه

دهد نطفه را صورتی چون پری ‌ ‌ که کردست بر آب صورتگری

نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ ‌ ‌ گل لعل در شاخ پیروزه رنگ

ز ابر افگند قطرهٔ سوی یم ‌ ‌ ز صلب آورد نطفهٔ در شکم

بر او علم یک ذره پوشیده نیست ‌ ‌ که پیدا و پنهان بنزدش یکیست

مهیا کن روزی مار و مور ‌ ‌ وگرچند بیدست و پایند و زور

بامرش وجود از عدم نقش بست ‌ ‌ که داند جز او کردن از نیست هست

دگر ره بکتم عدم در برد ‌ ‌ وز آنجا بصحرای محشر برد

جهان متفق بر الٰهیتش ‌ ‌ فرومانده در کنه ماهیتش

بشر ماورای جلالش نیافت ‌ ‌ بصر منتهای جمالش نیافت

نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم ‌ ‌ نه در ذیل وصفش رسد دست فهم

درین ورطه کشتی فرو شد هزار ‌ ‌ که پیدا نشد تختهٔ بر کنار

چه شبها نشستم درین سیر گم ‌ ‌ که حیرت گرفت آستینم که قم

محیط است علم ملک بر بسیط ‌ ‌ قیاس تو بر وی نگردد محیط

نه ادراک در کنه ذاتش رسد ‌ ‌ نه فکرت بغور صفاتش رسد

توان در بلاغت بسحبان رسید ‌ ‌ نه در کنه بیچون سبحان رسید

که خاصان درین ره فرس رانده‌اند ‌ ‌ بلا احصی از تگ فرومانده‌اند

نه هر جای مرکب توان تاختن ‌ ‌ که جاها سپر باید انداختن

وگر سالکی محرم راز گشت ‌ ‌ ببندند بر وی در بازگشت

کسی را درین بزم ساغر دهند ‌ ‌ که داروی بیهوشیش در دهند

یکی باز را دیده بر دوخته است ‌ ‌ دگر دیدها باز و پر سوخته است

کسی ره سوی گنج قارون نبرد　　وگر برد ره باز بیرون نبرد

بترسند مردم زین بحر خون　　کزو کس نبرد است کشتی برون

اگر طالبی کین زمین طی کنی　　نخست اسپ باز آمدن پی کنی

تأمل در آئینهٔ دل کنی　　صفائی بتدریج حاصل کنی

مگر بوی از عشق مستت کند　　طلبکار عهد الستت کند

بپای طلب ره بدانجا بری　　وزانجا ببال محبت پری

بدرد یقین پردهای خیال　　نماند سراپرده الا جلال

دگر مرکب عقل را پویه نیست　　عنانش بگیرد تحیر که بیست

درین بحر جز مرد داعی نرفت　　گم آن شد که دنبال داعی نرفت

کسانیکه زین راه برگشته اند　　برفتند و بسیار سرگشته اند

خلاف پیمبر کسی ره گزید　　که هرگز بمنزل نخواهد رسید

مپندار سعدی که راه صفا

توان رفت جز بر پئے مصطفی

باب اوّل

در عدل و رائے و تدبیرِ جہانداری
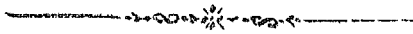
نگنجد کرمہاے حق در قیاس ٭ چہ خدمت گذارد زبانِ سپاس

خدایا تو ایں شاہِ درویش دوست ٭ کہ آسایشِ خلق در ظلِ اوست (ق)

بسے بر سرِ خلق پایندہ دار ٭ بتوفیقِ طاعت دلش زندہ دار

برومند دارش درختِ امید ٭ سرش سبز و رویش برحمت سفید

براہِ تکلف مرو سعدیا ٭ اگر صدق داری بیار و بیا

تو منزل شناسی و شہ راہ رو ٭ تو حق گوی و خسرو حقائق شنو

چہ حاجت کہ نہ کرسیِ آسماں ٭ نہی زیرِ پاے قزل ارسلاں

مگو پاے عزت بر افلاک نہ ٭ بگو روے اخلاص بر خاک نہ

بطاعت بنہ چہرہ بر آستاں ٭ کہ اینست سرجادۂ راستاں

اگر بندۂ سر بریں در بنہ ٭ کلاہِ خداوندی از سر بنہ

چو طاعت کنی لبسِ شاہی مپوش ٭ چو درویشِ مخلص برآور خروش

کہ پروردگارا توانگر توئی ٭ توانائے درویش پرور توئی

نہ کشور خدایم نہ فرماندہم ٭ یکے از گدایانِ ایں درگہم

چہ برخیزد از دستِ کردارِ من ٭ مگر دست لطفت شود یارِ من

تو بر خیر و نیکی دهم دسترس — وگرنه چه خیر آید از من بکس
دعا کن بشب چون گدایان بسوز — اگر می‌کنی پادشاهی بروز
کمر بسته گردنکشان بر درت — تو بر آستان عبادت سرت
زهی بندگان را خداوندگار — خداوند را بندهٔ حق گزار

حکایت

یکی دیدم از عرصهٔ رودبار — که پیش آمدم بر پلنگی سوار
چنان هول زان حال بر من نشست — که ترسیدنم پای رفتن ببست
تبسم کنان دست بر لب گرفت — که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت
تو هم گردن از حکم داور مپیچ — که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ
چو خسرو بفرمان داور بود — خدایش نگهبان و یاور بود
محال است چون دوست دارد ترا — که در دست دشمن گذارد ترا
ره اینست رو از طریقت متاب — بنه گام و کامی که داری بیاب
نصیحت کسی سودمند آیدش — که گفتار سعدی پسند آیدش

پند دادن کسری هرمز را

شنیدم که در وقت نزع روان — بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش — نه در بند آسایش خویش باش
نیاید بنزدیک دانا پسند — شبان خفته و گرگ در گوسفند
برو پاس درویش محتاج دار — که شاه از رعیت بود تاج دار
رعیت چو بیخند و سلطان درخت — درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

مکن تا توانی دلِ خلق ریش　　وگر میکنی میکنی بیخ خویش

اگر جادهٔ بایدت مستقیم　　رہِ پارسایان امیدست و بیم

گزندِ کسانش نیاید پسند　　کہ ترسد کہ در مُلکش آید گزند

وگر در سرشتِ وے این خوے نیست　　دران کشور آسودگی بوے نیست

اگر پاے بندی رضا پیش گیر　　وگر یکسواره سرِ خویش گیر

فراخی دران مرز و کشور مخواہ　　کہ دل تنگ بینی رعیت زِ شاہ

ز مستکبرانِ دلاور بترس　　ازاں کو نترسد ز داور بترس

دگر کشور آباد بیند بخواب　　کہ دارد دلِ اہلِ کشور خراب

خرابی و بدنامی آید ز جور　　بزرگاں رسند این سخن را بغور

رعیت نشاید بہ بیداد کشت　　کہ مر سلطنت را پناہند و پشت

مراعاتِ دہقاں کن از بہرِ خویش　　کہ مزدورِ خوشدل کند کار بیش

مروت نباشد بدی با کسے　　کزو نیکوئی دیدہ باشی بسے

پند دادن خسرو شیرویہ را

شنیدم کہ خسرو بشیرویہ گفت　　در آندم کہ چشمش ز دیدن نہفت

بران باش تا ہر چہ نیت کنی　　نظر در صلاحِ رعیت کنی

مپیچ اے پسر گردن از عقل و راے　　کہ مردم ز دستت نپیچند پاے

گریزد رعیت زِ بیدادگر　　کند نامِ زشتش بگیتی سمر

بسے بر نیاید کہ بنیادِ خود　　بکند آنکہ بنہاد بنیادِ بد

خرابی کند شیر و شمشیر زن　　نہ چندانکہ دودِ دلِ طفل و زن

چراغے کہ بیوہ زنی برفروخت　　بسے دیدہ باشی کہ شہرے بسوخت

ازاں بہرہ ور تر در آفاق کیست — کہ در ملک رانی بانصاف زیست

چو نوبت رسد زیں جہاں غربتش — ترحم فرستند بر تربتش

بد و نیک مردم چو می بگذرند — ہماں بہ کہ نامت بہ نیکی برند

خدا ترس را بر رعیت گمار — کہ معمارِ ملک ست پرہیزگار

بد اندیش تست آں و خونخوارِ خلق — کہ نفعِ تو جوید در آزارِ خلق

ریاست بدست کسانے خطاست — کہ از دستِ شاں دستہا بر خداست

نکوکار پرور نہ بیند بدی — چو بد پروری خصمِ جانِ خودی

مکافاتِ دشمن بمالش مکن — کہ بیخش برآوردہ باید ز بن

مکن صبر بر عاملِ ظلم دوست — کہ از فربہی بایدش کند پوست

سرِ گرگ باید ہم اول برید — نہ چوں گوسفندانِ مردم درید

حکایت

چہ خوش گفت بازارگانِ اسیر — چو گردش گرفتند دزداں بہ تیر

چو مردانگی آید از رہزناں — چہ مردانِ لشکر چہ خیلِ زناں

شہنشہ کہ بازارگاں را بخست — درِ خیر بر شہر و لشکر ببست

کے آنجا دگر ہوشمنداں روند — چو آوازۂ رسمِ بد بشنوند

نکو بایدت نام و نیکی قبول — نکودار بازارگان و رسول

بزرگاں مسافر بجاں پرورند — کہ نامِ نکوئی بعالم برند

تبہ گردد آں مملکت عنقریب — کزو خاطر آزردہ آید غریب

غریب آشنا باش و سیاح دوست — کہ سیاح جلابِ نامِ نکوست

نکودار ضیف و مسافر عزیز — وز آسیبِ شاں بر حذر باش نیز

ز بیگانه پرهیز کردن نکوست — که دشمن توان بود در زی دوست

قدیمان خود را بیفزای قدر — که هرگز نیاید ز پرورده غدر

چو خدمتگزاریت گردد کهن — حق سالیانش فراموش مکن

گر او را هرم دست خدمت ببست — ترا بر کرم همچنان دست هست

حکایت

شنیدم که شاپور دم درکشید — چو خسرو برآمش قلم درکشید

چو شد حالش از بینوائی تباه — بنشت این حکایت بنزدیک شاه

که ای شاه آفاق گستر بعدل — اگر من نماندم تو باقی بفضل

چو بذل تو کردم جوانی خویش — بهنگام پیری مرانم ز پیش

غریبی که پرفتنه باشد سرش — میازار و بیرون کن از کشورش

تو گر خشم بروی نیاری رواست — که خود خوی بد دشمنش در قفاست

وگر پارسی باشدش زاد و بوم — بصنعاش مفرست و سقلاب و روم

هم آنجا امانش مده تا بچاشت — نشاید بلا بر دگر کس گماشت

که گویند برگشته باد آن زمین — کزو مردم آیند بیرون چنین

عمل گر دهی مرد منعم شناس — که مفلس ندارد ز سلطان هراس

چو مفلس فرو برد گردن بدوش — ازو بر نیاید دگر جز خروش

چو مشرف دو دست از امانت بداشت — بباید برو ناظری برگماشت

در او نیز در ساخت با خاطرش — ز مشرف عمل برکن و ناظرش

خداترس باید امانت گزار — امین کز تو ترسد امینش مدار

بیفشان و بشمار و عاقل نشین — که از صد یکی را نبینی امین

دو همجنس دیرینه را هم قلم — نباید فرستاد یک جا بهم
چه دانی که همدست گردند و یار — یکی دزد باشد یکی پرده دار
چو دزدان ز هم باک دارند و بیم — رود در میان کاروانی سلیم
یکی را که معزول کردی ز جاه — چو چندی برآید ببخشش گناه
برآوردن کام امیدوار — به از قید بندی شکستن هزار
نویسنده را گر ستون عمل — بیفتد نبرّد طناب امل
بفرمانبران بر شه دادگر — پدروار خشم آورد بر پسر
گهش میزند تا شود دردناک — گهی میکند آبش از دیده پاک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر — وگر خشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در به است — چو رگ زن که جراح و مرهم نه است
جوانمرد و خوش خلق و بخشنده باش — چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش
چو یاد آیدت عهد شاهان پیش — همین نقش برخوان پس از عهد خویش
نیامد کس اندر جهان کو بماند — مگر آن کزو نام نیکو بماند
نمرد آنکه ماند پس از وی بجای — پل و خانی و خان و مهمان سرای
هر آنکو نماند پسش یادگار — درخت وجودش نیاورد بار
وگر رفت و آثار خیرش نماند — نشاید پس مرگش الحمد خواند
چو خواهی که نامت بود در جهان — مکن نام نیک بزرگان نهان
همین کام و ناز و طرب داشتند — بآخر برفتند و بگذاشتند
یکی نام نیکو ببرد از جهان — یکی رسم بد ماند ازو جاودان
بسمع رضا مشنو ایذای کس — وگر گفته آید بغورش برس
گنهکار را عذر نسیان بنه — چو زنهار خواهند زنهار ده

گر آید گنهکاری اندر پناه | نه شرط است کشتن باوّل گناه
چو باری بگفتند و نشنید پند | دگر گوشمالش بزندان و بند
وگر بند و پندش نیاید بکار | درختِ خبیث ست بیخش برار
چو خشم آیدت بر گناهِ کسی | تامل کنش در عقوبت بسی
که سهل ست لعلِ بدخشان شکست | شکسته نیاید دگر باره بست

گفتار

ز بر حکمِ شرع آب خوردن خطاست | وگر خوں بفتوی بریزی رواست
اگر شرع فتوی دهد بر هلاک | الا تا نداری ز کشتنش باک
وگر دانی اندر تبارش کسان | برایشان ببخشای و راحت رسان
گنه بود مردِ ستمکاره را | چه تاوان زن و طفلِ بیچاره را
تنت زورمند ست و لشکر گران | ولیکن در اقلیمِ دشمن مران
که وی بر حصاری گریزد بلند | رسد کشورِ بی گنه را گزند
نظر کن در احوالِ زندانیان | که ممکن بود بی گنه در میان
چو بازارگان در دیارت بمرد | بمالش خساست بود دستبرد
کزاں پس که بر وی بگریند زار | بهم باز گویند خویش و تبار
که مسکین در اقلیمِ غربت بمرد | متاعی کزو ماند ظالم ببرد
بیندیش ازاں طفلکِ بی پدر | وز آهِ دلِ دردمندش حذر
بسا نامِ نیکوی پنجاه سال | که یک نامِ زشتش کند پایمال
پسندیده کارانِ جاوید نام | تطاول نکردند بر مالِ عام
بر آفاق گر سر بسر پادشاست | چو مال از توانگر ستاند گداست

بمرد از تہیدستی آزاد مرد — ز پہلوے مسکیں شکم پر نکرد

حکایت در معنیٔ شفقت بر رعیت

شنیدم کہ فرماندہے دادگر — قبا داشتے ہر دو روے آستر

یکے گفتش اے خسرو نیک روز — قباے ز دیباے چینی بدوز

بگفت ایں قدر ستر و آسایش ست — وزیں بگذری زیب و آرایش ست

نہ از بہر آں می ستانم خراج — کہ زینت کنم بر خود و تخت و تاج

چو ہمچوں زناں حلہ در تن کنم — بمردی کجا دفع دشمن کنم

مرا ہم ز صد گونہ آز و ہواست — ولیکن خزینہ نہ تنہا مراست

خزائن پر از بہر لشکر بود — نہ از بہر آئین و زیور بود

سپاہی کہ خوشدل نباشد ز شاہ — ندارد حدود ولایت نگاہ

چو دشمن خر روستائی برد — ملک باج و دہ یک چرا میخورد

مخالف خرش برد و سلطاں خراج — چہ اقبال ماند دراں تخت و تاج

مروت نباشد بر افتادہ زور — برد مرغ دوں دانہ از پیش مور

رعیت درخت است اگر پروری — بکام دل دوستاں برخوری

بہ بیرحمی از بیخ و بارش مکن — کہ ناداں کند حیف بر خویشتن

کساں برخورند از جوانی و بخت — کہ بر زیردستاں نگیرند سخت

اگر زیردستے درآید ز پاے — حذر کن ز نالیدنش بر خداے

چو شاید گرفتن بہ نرمی دیار — بہ پیکار خوں از مشامے میار

بمردی کہ ملک سراسر زمیں
نیرزد کہ خونے چکد بر زمیں

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت | بسرچشمهٔ بر بسنگی نوشت
برین چشمه چون ما بسی دم زدند | برفتند چون چشم برهم زدند
گرفتیم عالم بمردی و زور | ولیکن نبردیم با خود بگور
چو بر دشمنی باشدت دسترس | مرنجانش کورا همین غصه بس
عدو زنده سرگشته پیرامنت | به از خون او کشته در گردنت

حکایت

شنیدم که دارای فرخ تبار | ز لشکر جدا ماند در روز شکار
دوان آمدش گله‌بانی به پیش | شهنشه برآورد و تعلق ز کیش
بصحرا در از دشمنان واریاک | که در خانه باشد گل از خار پاک
برآورد چوپان بدل خروش | که دشمن نیم در هلاکم مکوش
من آنم که اسپان شه پرورم | بخدمت درین مرغزار اندرم
ملک را دل رفته آمد بجای | بخندید و گفت ای نکوهیده رای
ترا یاوری کرد فرخ سروش | وگرنه زه آورده بودم بگوش
نگهبان مرعی بخندید و گفت | نصیحت ز یار (منعم) اکی نشاید نهفت
نه تدبیر محمود و رای نکوست | که دشمن نداند شهنشه ز دوست
چنانست در مهتری شرط زیست | که هر کهتری را بدانی که کیست
مرا بارها در حضر دیده | ز خیل و چراگاه پرسیده
کنونت بمهر آمدم پیش باز | نمیدانیم از بد اندیش باز

توانم من ای نامور شہریار | کہ اسپے برون آرم از صد ہزار
مرا گلہ بانی بعقل ست و رای | تو ہم گلۂ خویش داری بپای
دران دار ملک از خلل غم نبود | کہ تدبیر شاہ از شبان کم نبود

گفتار

تو کے بشنوی نالۂ دادخواہ | بکیوان برت کلۂ خوابگاہ
چنان خسپ کاید فغانت بگوش | اگر دادخواہی برآرد خروش
کہ نالد ز ظالم کہ در دور تست | کہ ہر جور کو می کند جور تست
نہ سگ دامن کاروانے درید | کہ دہقانِ نادان کہ سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن | چو تیغے بدست ست فتحے بکن
بگو آنچہ دانی کہ حق گفتہ بہ | نہ رشوت ستانی و نہ عشوہ دہ
زبان بند و دفتر ز حکمت بشوے | طمع بگسل و ہرچہ خواہی بگوے

حکایت

خبر یافت گردنکشے در عراق | کہ میگفت مسکینے از زیر طاق
تو ہم بر درے ہستی امیدوار | پس امید بر در نشینان برآر
دلِ دردمندان برآور ز بند | کہ ہرگز نباشد دلت دردمند
پریشانیِ خاطرِ دادخواہ | براندازد از مملکت پادشاہ
تو خفتہ خنک در حرم نیمروز | غریب از برون گو بگرما بسوز
ستانندۂ دادِ آنکس خداست | کہ نتواند از پادشہ داد خواست

حکایت

یکے از بزرگان اہلِ تمیز | حکایت کند ز ابنِ عبدالعزیز
که بودش نگینے بر انگشتری | فرو مانده در قیمتش جوہری
بشب گفتی آں جرمِ گیتی فروز | دُرے بود در روشنائی چو روز
قضا را در آمد یکے خشک سال | که شد بدرِ سیمائ مردم ہلال
چو در مردم آرام و قوت ندید | خود آسوده بودن مروت ندید
چو بیند کسے زہر در کام خلق | کیش بگذرد آب نوشین بحلق
بفرمود بفروختندش بسیم | که رحم آمدش بر غریب و یتیم
بیک ہفته نقدش بتاراج داد | بدرویش و مسکین و محتاج داد
برپیدند بروے ملامت کناں | که دیگر بدستت نیاید چناں
شنیدم که میگفت و باران دمع | بعارض فرو میدویدش چو شمع
که زشت ست پیرایه بر شہریار | دلِ شہرے از ناتوانی فگار
مرا شاید انگشتری بے نگیں | نشاید دلِ خلقے اندوہگیں
خنک آنکه آسایشِ مرد و زن | گزیند بر آسایشِ خویشتن
نکردند رغبت ہنر پروراں | بشادیِ خویش از غمِ دیگراں
اگر خوش بخسپد ملک بر سریر | نپندارم آسوده خسپد فقیر
وگر زنده دارد شبِ دیر باز | بخسپند مردم بآرام و ناز
بحمد اللہ ایں سیرت و راہ راست | اتابک ابوبکر بن سعد راست
کس از فتنه در پارس دیگر نشاں | نبیند مگر قامتِ مہوشاں
یکے پنج بیتم خوش آمد بگوش | که در مجلسے می سرودند دوش

قول

مرا راحت از زندگی دوش بود — که آن ماهرویم در آغوش بود
مر او را چو دیدم سر از خواب مست — بدو گفتم اے سرو پیش تو پست
دمے نرگس از خواب نوشیں بشوے — چو گلبن بخند و چو بلبل بگوے
چه می‌خسپی اے فتنهٔ روزگار — بیا و مے لعل نوشیں بیار
نگه کرد شوریده از خواب و گفت — مرا فتنه خوانی و گوئی مخفت
در ایام سلطان روشن نفس — نه بیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت اتابک مرحوم تکله بن زنگی رحمه الله تعالی

در اخبار شاهان پیشینه هست — که چوں تکله بر تخت زنگی نشست
بدورانش از کس نیازرد کس — سبق برد اگر خود همیں بود و بس
چنیں گفت یکره بصاحبدلے — که عمرم بسر رفت بیحاصلے
چو می بگذرد ملک و جاه و سریر — نبرد از جہاں دولت الا فقیر
بخواهم بکنج عبادت نشست — که دریابم ایں پنج روزے که هست
چو بشنید دانائے روشن نفس — بتندی برآشفت کاے تکله بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست — به تسبیح و سجاده و دلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش — باخلاق پاکیزه درویش باش
بصدق ارادت میاں بسته دار — ز طامات و دعوی زباں بسته دار
قدم باید اندر طریقت نه دم — که اصلے ندارد دم بے قدم
بزرگاں که نقد صفا داشتند — چنیں خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم — بر نیکمردے ز اہل علوم

که پایابم از دست دشمن نماند — جز این قلعه شهر با من نماند

بسے جهد کردم که فرزند من — پس از من بود سرور انجمن

کنون دشمن بدگهر دست یافت — سر دست مردی و جهدم بتافت

چه تدبیر سازم چه چاره کنم — که از غم بفرسود جان در تنم

برآشفت دانا کاین گریه چیست — برین عقل و همت بباید گریست

ولایت چه باشد غم خویش خور — که از عمر بهتر شد و بیشتر

ترا این قدر تا بمانی بس ست — چو رفتی جهان جائے دیگر کس ست

اگر هوشمند ست و گر بے خرد — غم او مخور کو غم خود خورد

مشقت نیرزد جهان داشتن — گرفتن بشمشیر و بگذاشتن

تو تدبیر خود کن که آن پیر خرد — که بعد از تو باشد غم خود خورد

بدین پنج روزه اقامت مناز — باندیشه تدبیر رفتن بساز

کرا دانی از خسروان عجم — که کردند بر زیردستان ستم

که در تخت و ملکش نیامد زوال — نماند بجز ملک ایزد تعال

کرا جاودان ماندن امید نیست — که گیتی همین جائے جاوید نیست

کرا سیم و زر ماند و گنج و مال — پس از وے بچندین شود پائمال

وزان کس که خیرے بماند روان — دمادم رسد رحمتش بر روان

بزرگے کزو نام نیکو نماند — توان گفت با اہل دل کو نماند

کرم کن که فردا که دیوان نهند | منازل بمقدار احسان دهند
یکی را که سعی قدم بیشتر | بدرگاه حق منزلت بیشتر
یکی باز پس خائن و شرمسار | بترسد همی مرد ناکرده کار
بهل تا بدندان برد پشت دست | تنوری چنین گرم و نان در نبست
بدانی گه غله برداشتن | که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت

خدادوستی نامی در اقصای شام | گرفت از جهان کنج غاری مقام
بصبرش در آن کنج تاریک جای | بگنج قناعت فرو رفته پای
بزرگان نهادند سر بر درش | که در می‌نیامد بدرها سرش
تمنا کند عارف پاکباز | بدریوزه از خویشتن ترک آز
چو هر ساعتش نفس گوید بده | بخواری بگرداندش ده بده
در آن مرز کاین پیر هشیار بود | یکی مرزبان ستمگار بود
که هر ناتوان را که دریافتی | بسر پنجگی پنجه برتافتی
جهانسوز و بی‌رحمت و خیره‌کش | ز تلخیش روی جهانی ترش
گروهی برفتند از آن ظلم و عار | ببردند نامش بدر در دیار
گروهی بماندند مسکین و ریش | پس چرخه نفرین گرفتند پیش
ید ظلم جایی که گردد دراز | نبینی لب مردم از خنده باز
بدیدار شیخ آمدی گاه گاه | خدادوست در وی نکردی نگاه
ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت | ز نفرت ز ما در مکش روی سخت
مرا با تو دانی سر دوستی است | ترا دشمنی با من از بهر چیست

گرفتم که سالار کشور نیم — بعزت تر از درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت نهم بر کسے — چناں باش با من که با هر کسے
شنید ایں سخن عابد هوشیار — برآشفت و گفت اے ملک هوشدار
وجودت پریشانی خلق از وست — ندارم پریشانی خلق دوست
تو با دوستداران من دشمنی — نه پندارمت دوستدار منی
گر افتد همیں دوستی با منت — مگر آنکه دارد خدا دشمنت
خدا دوست را گر بدرند پوست — نخواهد شدن دشمن دوست دوست
عجب دارم از خواب آں سنگدل — که شهرے بخسپند از و تنگدل
الا گر هنر داری و عقل و هوش — بفضل و ترحم میاں بند و کوش

گفتار

مها زورمندی مکن بر کهاں — که بر یک نمط می نماند جهاں
سر پنجهٔ ناتواں بر مپیچ — که گر دست یابد برآید بهیچ
مبر گفتمت پاے مردم ز جاے — که عاجز شوی گر درآئی ز پاے
دل دوستاں جمع بهتر که گنج — خزینه تهی به که مردم برنج
مینداز در پاے کار کسے — که افتد که در پایش افتی بسے
تحمل کن اے ناتواں از قوی — که روزے تواناتر از وے شوی
بهمت برآر از ستیزنده شور — که بازوے همت به از دست زور
لب خشک مظلوم را گو بخند — که دندان ظالم بخواهند کند
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت — چه داند شب پاسباں چوں گذشت
خورد کاروانے غم بار خویش — نسوزد دلش بر خر پشت ریش

گرفتم کز افتادگان نیستی ‏ ‏ چو افتاده بینی چرا ایستی

برینت بگویم یکے سرگذشت ‏ ‏ کہ سستی بود زین سخن درگذشت

حکایت در معنی رحمت بر ناتواں در حال توانائی

چناں قحط سالے شد اندر دمشق ‏ ‏ کہ یاراں فراموش کردند عشق

چناں آسماں بر زمیں شد بخیل ‏ ‏ کہ لب تر نکردند زرع و نخیل

بخوشید سرچشمہاے قدیم ‏ ‏ نماند آب جز آب چشم یتیم

نبودے بجز آہِ بیوہ زنے ‏ ‏ اگر بر شدے دودے از روزنے

چو درویش بے برگ دیدم درخت ‏ ‏ قوی بازواں سست و درماندہ سخت

نہ بر کوہ سبزی نہ در باغ شخ ‏ ‏ ملخ بوستاں خوردہ مردم ملخ

دراں حال پیش آمدم دوستے ‏ ‏ ازو ماندہ بر استخواں پوستے

شگفت آمدم کو قوی حال بود ‏ ‏ خداوند جاہ و زر و مال بود

بدو گفتم اے یارِ پاکیزہ خوے ‏ ‏ چہ درماندگی پیشت آمد بگوے

بغرید بر من کہ عقلت کجاست ‏ ‏ چو دانی و پرسی سوالت خطاست

نہ بینی کہ سختی بغایت رسید ‏ ‏ مشقت بحدِ نہایت رسید

نہ باراں ہمی آید از آسماں ‏ ‏ نہ بر می رود دودِ فریاد خواں

بدو گفتم آخر ترا باک نیست ‏ ‏ کشد زہر جائیکہ تریاک نیست

گر از نیستی دیگرے شد ہلاک ‏ ‏ ترا ہست بط را ز طوفاں چہ باک

نگہ کرد رنجیدہ در من فقیہ ‏ ‏ نگہ کردنِ عالم اندر سفیہ

کہ مرد ار چہ بر ساحلست اے رفیق ‏ ‏ نیاساید و دوستانش غریق

من از بینوائی نیم روے زرد ‏ ‏ غمِ بینوایاں دلم خستہ کرد

نخواہم کہ بیند خردمند ریش　　نہ بر عضو مردم نہ بر عضو خویش

بحمد اللہ ار چہ ز ریش ایمنم　　چو ریشے ببینم بلرزد تنم

منغص بود عیش آں تندرست　　کہ باشد بہ پہلوے بیمار سست

چو بینم کہ درویش مسکیں نخورد　　بکام اندرم لقمہ زہر ست و درد

یکے را بزنداں برے دوستاں　　کجا ماندش عیش در بوستاں

حکایت

شبے دودِ خلق آتشے بر فروخت　　شنیدم کہ بغداد نیمے بسوخت

یکے شکر گفت اندراں خاک و دود　　کہ دکّانِ مارا گزندے نبود

جہاں دیدہ گفتش اے بوالہوس　　ترا خود غمِ خویشتن بود و بس

پسندی کہ شہرے بسوزد بنار　　وگرچہ سرایت بود بر کنار

بجز سنگدل کے کند معدہ تنگ　　چو بیند کساں بر شکم بستہ سنگ

توانگر خود آں لقمہ چوں می خورد　　چو بیند کہ درویش خوں میخورد

مگو تندرست ست رنجور دار　　کہ می پیچد از غصہ رنجور دار

تنک دل چو یاراں بمنزل رسند　　نخسپد کہ واماندگاں در پسند

دلِ پادشاہاں شود بارکش　　چو بینند در گل خرِ خارکش

اگر در سرائے سعادت کس ست　　ز گفتارِ سعدیش حرفے بس ست

ہمینت بسند ست اگر بشنوی　　اگر خار کاری سمن ندروی

گفتار

خبر داری از خسروانِ عجم　　کہ کردند بر زیر دستاں ستم

نه آن شوکت و پادشاهی بماند | نه آن ظلم بر روستائی بماند
خطا بین که بر دست ظالم برفت | جهان ماند و او با مظالم برفت
خنک روز محشر تن دادگر | که در سایهٔ عرش دارد مقر
بقومے که نیکی پسندد خدائے | دہد خسروے عادل و نیک رائے
چو خواہد که ویران شود عالمے | کند ملک در پنجهٔ ظالمے
سگالند ازو نیکمردان حذر | که خشم خدا است بیدادگر
بزرگی ازو دان و منت شناس | که زائل شود نعمت ناسپاس
نه خود خواندهٔ در کتاب مجید | که در شکر نعمت بود بر مزید
اگر شکر کردی برین ملک و مال | بمالے و ملکے رسی بے زوال
وگر جور در پادشاهی کنی | پس از پادشاهی گدائی کنی
حرام است بر پادشه خواب خوش | چو باشد ضعیف از قوی بارکش
میازار عامی بیک خردله | که سلطان شبانست و عامی گله
چو پرخاش بینند و بیداد ازو | شبان نیست گرگست فریاد ازو
بدانجام رفت و بداندیشه کرد | که با زیردستان جفا پیشه کرد
نخواهی که نفرین کنند از پست | نکو باش تا بد نگوید کست

حکایت

شنیدم که در مرزے از باختر | برادر دو بودند از یک پدر
سپهدار و گردنکش و پیلتن | نکوروے و دانا و شمشیرزن
پدر هر دو را سهمگین مرد یافت | طلبکار جولان و ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد | بهر یک پسر زان نصیبے بداد

مبادا که بر یکدگر سر کشند — به پیکار شمشیر کین برکشند

پدر بعد ازان روزگارے شمرد — بجان آفرین جان شیرین سپرد

اجل بگسلانیدش طناب امل — وفاتش فرو بست دست عمل

مقرر شد آن مملکت بر دو شاه — که بیحد و مر بود گنج و سپاه

بحکم نظر در به افتاد خویش — گرفتند هر یک یکے راه پیش

یکے عدل تا نام نیکو برد — یکے ظلم تا مال گرد آورد

یکے عاطفت سیرت خویش کرد — درم داد و تیمار درویش کرد

بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت — شب از بهر درویش شبخانه ساخت

خزائن تهی کرد و پر کرد جیش — چنان کز خلائق بهنگام عیش

بگردون شدی بانگ شادی چو رعد — چو شیراز در عهد بوبکر سعد

خدیو خردمند فرخ نهاد — که شاخ امیدش برومند باد

حکایت شنو کودک نامجوے — پسندیده پے بود و فرخنده خوے

ملازم بدلدارے خاص و عام — ثناگوے حق بامدادان و شام

دران ملک قارون برفتے دلیر — که شه دادگر بود و درویش سیر

نیامد بایام او بر دلے — بگویم که خارے که برگ گلے

سر آمد بتائید ملک از سران — نهادند سر بر خطش سروران

دگر خواست کافزون کند تخت و تاج — بیفزود بر مرد دهقان خراج

طمع کرد در مال بازارگان — بلا ریخت بر جان بیچارگان

نگویم که بدخواه درویش بود — حقیقت که او دشمن خویش بود

بامید بیشی نداد و نخورد — خردمند داند که ناخوب کرد

که تا جمع کرد آن زر از گربزی — پراگنده شد لشکر از عاجزی

شنیدند بازارگانان خبر | کہ ظلم ست در بوم آن بے ہنر
بریدند از انجا خرید و فروخت | زراعت نیامد رعیت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سر بتافت | بناکام دشمن برو دست یافت
ستیز فلک بیخ و بارش بکند | سم اسپ دشمن دیارش بکند
وفا در کہ جوید چو پیماں گسیخت | خراج از کہ خواہد چو دہقاں گریخت
چہ نیکی طمع دارد آں بے صفا | کہ باشد دعاے بدش در قفا
چو بختش نگوں بود در کاف کن | نکرد انچہ نیکانش گفتند کن
چہ گفتند نیکاں برآں نیکمرد | تو برخور کہ بیداد گر برنخورد
گمانش خطا بود و تدبیر سست | کہ در عدل بود انچہ در ظلم جست
ازیں رسم بد ماند ازاں نام نیک | بداں را نباشد سرانجام نیک

حکایت

یکے بر سر شاخ و بن می برید | خداوند بستاں نگہ کرد و دید
بگفتا گر ایں مرد بد می کند | نہ با من کہ با نفس خود می کند
نصیحت بجایست اگر بشنوی | ضعیفاں میفگن بکتف قوی
کہ فردا بداور برد خسروے | گدائی کہ پیشت نیرزد جوے
چو خواہی کہ فردا بوے مہتری | مکن دشمن خویشتن کہتری
کہ چوں بگذرد بر تو ایں سلطنت | بگیرد بقہر آں گدا دامنت
مکن پنجہ از ناتواناں بدار | کہ گر افگنندت شوی شرمسار
کہ زشت ست در چشم آزادگاں | بیفتادن از دست افتادگاں
بزرگان روشندل نیکبخت | بفرزانگی تاج بردند و تخت

بدنبالهٔ راستان کج مرو	وگر راست خواهی ز سعدی شنو

صفت جمعیت اوقات درویش راضی

مگو جاهی از سلطنت بیش نیست	که ایمن‌تر از ملک درویش نیست
سبکبار مردم سبکتر روند	حق اینست و صاحبدلان بشنوند
تهیدست تشویش نانی خورد	ملک هم بقدر جهانی خورد
گدا را چو حاصل شود نان شام	چنان خوش بخسپد که سلطان شام
غم و شادمانی بسر میرود	بمرگ این دو از سر بدر میرود
چه آنرا که بر سر نهادند تاج	چه آنرا که بر گردن آمد خراج
اگر سرفرازی بکیوان برست	وگر تنگدستی بزندان درست
در آندم کاجل بر سر هر دو تاخت	نمی شاید از یکدگرشان شناخت

حکایت

شنیدم که یکبار در دجلهٔ	سخن گفت با عابدی کلهٔ
که من فر فرماندهی داشتم	بسر بر کلاه مهی داشتم
سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق	گرفتم ببازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم	که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکن پنبهٔ غفلت از گوش هوش	که از مردگان پندت آید بگوش

در معنی نکوکاری و بدکاری و عاقبت آن

نکوکار مردم نباشد بدش	نورزد کسی بد که نیک آیدش

شر انگیز هم در سر شر رود — چو کژدم که با خانه کمتر رود

اگر نفع کس در نهاد تو نیست — چنین جوهر و سنگ خارا یکیست

غلط گفتم اے یار شایسته خوی — که نفع ست در آهن و سنگ و روی

چنین آدمی مرده به ننگ را — که بر وے فضیلت بود سنگ را

نه هر آدمی زاده از دد به است — که دد ز آدمی زادهٔ بد به است

به است از دد انسان صاحب خرد — نه انسان که در مردم افتد چو دد

چو انسان نداند بجز خورد و خواب — کدامش فضیلت بود بر دواب

سوار نگون بخت بے راه رو — پیاده برو زود برفتن گرو

کسے دانهٔ نیکمردی نکاشت — کزو خرمن کام دل برنداشت

نه هرگز شنیدیم در عمر خویش — که بدمرد را نیکی آمد به پیش

حکایت

بگریه بچاهے در افتاده بود — که از هول او شیر نر ماده بود

بد اندیش مردم بجز بد ندید — بیفتاد و عاجزتر از خود ندید

همه شب ز فریاد و زاری نخفت — یکے بر سرش کوفت سنگے و گفت

تو هرگز رسیدی بفریاد کس — که میخواهی امروز فریاد رس

همه تخم نامردمے کاشتی — ببین لاجرم برکه برداشتی

که بر جان ریشت نهد مرهمے — که دلها ز ریشت بنالد همے

تو ما را همی چاه کندی براه — بسر لاجرم در فتادی بچاه

دو کس چه کنند از پئے خاص و عام — یکے نیک محضر دگر زشت نام

یکے تا کند تشنه را تازه حلق — دگر تا بگردن در افتند خلق

اگر بد کنی چشم نیکی مدار — که هرگز نیارد گز انگور بار

نپندارم ای در خزان کشته جو — که گندم ستانی بوقت درو

درخت زقوم ار بجان پروری — مپندار هرگز کزو بر خوری

رطب ناورد چوب خر زهره بار — چه تخم افگنی بر همان چشم دار

حکایت

حکایت کنند از یکی نیک مرد — که اکرام حجاج یوسف نکرد

بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز — که نطعش بینداز و خونش بریز

چو حجت نماند جفا جوی را — بپرخاش در هم کشد روی را

بخندید و بگریست مرد خدای — عجب ماند سنگین دل تیره رای

چو دیدش که خندید و دیگر گریست — بپرسید کین خنده و گریه چیست

بگفتا همی گریم از روزگار — که طفلان بیچاره دارم چهار

همی خندم از لطف یزدان پاک — که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک

یکی گفتش ای نامور شهریار — مکن دست ازین پیر دهقان بدار

که خلقی بدو تکیه دارند و پشت — روا نیست خلقی بیکبار کشت

بزرگی و عفو و کرم پیشه کن — ز خردان اطفالش اندیشه کن

مگر دشمن خاندان خودی — که بر خاندانها پسندی بدی

مپندار و دلها بداغ تو ریش — که روز پسین آیدت خیر پیش

نخفتست مظلوم از آهش بترس — ز دود دل صبحگاهش بترس

نترسی که پاک اندرونی شبی — برآرد ز سوز جگر یاربی

بسودا چنان بروی افتاده بست — که حجاج را دست همت ببست

نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید / بر پاک ناید ز تخم پلید
مدر پردهٔ کس بهنگام جنگ / که باشد ترا نیز در پرده ننگ
مزن بانگ بر شیر مردان درشت / چو با کودکان بر نیائی بمشت
شنیدم که نشنید و خونش بریخت / ز فرمان داور که داند گریخت
بزرگے درآن فکرت آن شب بخفت / بخواب اندرون دید درویش گفت
دمے بیش بر من سیاست نراند / عقوبت برو تا قیامت بماند

حکایت

یکے پند میداد فرزند را / نگهدار پند خردمند را
مکن جور بر خردگان ای پسر / که یک روزت افتد بزرگی بسر
نمی ترسی اے کودک کم خرد / که روزے پلنگیت برهم درد
بخردی درم زور سرپنجه بود / دل زیردستان ز من رنجه بود
بخوردم یکے مشت زورآوران / نکردم دگر زور بر لاغران

گفتار

الا تا بغفلت نخسپی که نوم / حرامست بر چشم سالار قوم
غم زیردستان بخور زینهار / بترس از زبردستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض / چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت درین معنی

یکے را حکایت کنند از ملوک / که بیماری رشته کردش چو دوک

چنانش در انداخت ضعف جسد — که می‌برد بر کمترینان حسد
که شاه ار چه بر عرصه نام آورست — چو ضعف آمد از بیدقی کمترست
ندیمی زمین ملک بوسه داد — که عمر خداوند تا دیر باد
درین شهر مردی مبارک دمست — که از پارسایان چنو کم کسست
نبردند پیشش مهمات کس — که مقصود حاصل نشد در نفس
بخوان تا بخواند دعایی برین — که رحمت رسد ز آسمان بر زمین
بفرمود تا مهتران خدم — بخوانند پیر مبارک قدم
بگفتا دعایی کن ای هوشمند — که در رشته چون سوزنم پای بند
شنید این سخن پیر خم بوده پشت — به تندی برآورد بانگ درشت
که حق مهربانست بر دادگر — ببخشای و بخشایش حق نگر
دعای منت کی شود سودمند — اسیران مظلوم در چاه و بند
تو ناکرده بر خلق بخشایشی — کجا بینی از دولت آسایشی
ببایدت عذر خطا خواستن — پس از شیخ صالح دعا خواستن
کجا دست گیرد دعای ویت — دعای ستمدیدگان در پیت
شنید این سخن شهریار عجم — ز خشم و خجالت برآمد بهم
برنجید و پس با دل خویش گفت — چه رنجم حق است اینکه درویش گفت
بفرمود تا هر که در بند بود — بفرمانش آزاد کردند زود
جهاندیده بعد از دو رکعت نماز — بداور برآورد دست نیاز
که ای برفرازنده آسمان — بجنگش گرفتی بصلحش بمان
ولی همچنان بر دعا داشت دست — که رنجور افتاده بر پای جست
تو گفتی ز شادی بخواهد پرید — چو طاوس چون رشته در پا ندید

بفرمود گنجینه و گوهرش — فشاندند در پای و زیر سرش
حق از بهر باطل نشاید نهفت — از آنجمله دامن بیفشاند و گفت
مرو با سر رشته بار دگر — مبادا که دیگر کند رشته سر
چو باری فتادی نگه دار پای — که یکبار دیگر بلغزد ز جای
ز سعدی شنو کین سخن راستست — نه هر بار کافتاده برخاستست

گفتار

جهان ای پسر ملک جاوید نیست — ز دنیا وفاداری امید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام — سریر سلیمان علیه السلام
بآخر ندیدی که بر باد رفت — خنک آنکه با دانش و داد رفت
کسی زین میان گوی دولت ربود — که در بند آسایش خلق بود
بکار آمد آنها که برداشتند — نه گرد آوریدند و بگذاشتند

حکایت

شنیدم که در مصر میر اجل — سپه تاخت بر روزگارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز — چو خور زرد شد پس نماند ز روز
گزیدند فرزانگان دست فوت — که در طب ندیدند داروی موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال — بجز ملک فرمانده لایزال
چو نزدیک شد روز عمرش بشب — شنیدند و میگفت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود — چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش — برفتم چو بیچارگان از سرش

پسندیده رایی که بخشید و خورد | جهان از پی خویشتن گرد کرد
درین کوشش تا با تو ماند مقیم | که هر چه از تو ماند دریغست و بیم
کند خواجه بر بستر جان‌گداز | یکی دست کوتاه و دیگر دراز
در آن دم ترا می‌نماید بدست | که وحشت زبانش ز گفتن ببست
که دستی بجود و کرم کن دراز | دگر دست کوتاه کن از ظلم و آز
کنونت که دستست خاری بکن | دگر کی برآری تو دست از کفن
بتابد بسی ماه و پروین و هور | که سر برنداری ز بالین گور

حکایت

قزل ارسلان قلعه سخت داشت | که گردن بالوند بر می‌فراشت
نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ | چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتاده در روضه | که بر لاجوردی طبق بیضه
شنیدم که مردی مبارک حضور | بنزدیک شاه آمد از راه دور
حقایق‌شناسی جهاندیده | هنرمندی آفاق گردیده
قزل گفت چندان که گردیده | چنین جای محکم کجا دیده
بخندید کین قلعه خرمست | ولیکن نپندارمش محکمست
نه پیش از تو گردنکشان داشتند | دمی چند بودند و بگذاشتند
نه بعد از تو شاهان دیگر برند | درخت امید ترا بر خورند
ز دوران ملک پدر یاد کن | دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش بکنجی نشاند | که بر یک پشیزش تصرف نماند
چو نومید ماند از همه چیز و کس | امیدش بفضل خدا ماند و بس

بر مرد هشیار دنیا خس ست
که هر مدتی جای دیگر کس ست

حکایت

چنین گفت شوریده‌ای در عجم … بکسری که ای وارث ملک جم
اگر ملک بر جم بماندی و بخت … تراچون میسر شدی تاج و تخت
اگر گنج قارون بدست آوری … نماند مگر آنچه بخشی بری

حکایت

چو الپ ارسلان جان بجان‌بخش داد … پسر تاج شاهی بسر بر نهاد
بتربت سپردندش از تاج و گاه … نه جای نشستن بد آماجگاه
چنین گفت دیوانهٔ هوشیار … چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملک و دوران سر در نشیب … پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنین ست گردیدن روزگار … سبک سیر بدعهد ناپایدار
چو دیرینه روزی سرآورد عهد … جوان دولتی سر برآرد ز مهد
منه بر جهان دل که بیگانه ایست … چو مطرب که هر روز در خانه ایست
نه لائق بود عیش با دلبری … که هر بامدادش بود شوهری
نکوئی کن امسال چون ده تراست … که سال دگر دیگری دهخداست

حکایت

بزرگی جفا پیشه در حد غور … گرفتی خر روستائی بزور
خران زیر بار گران بی‌علف … بروزی دو مسکین شدندی تلف
چو منعم کند سفله را روزگار … نهد بر دل تنگ درویش بار

چو بام بلندش بود خودپرست — کند بول و خاشاک بر بام پست

شنیدم که باری بعزم شکار — برون رفت بیدادگر شهریار

پیاپے بدنبال صیدے براند — شبش در گرفت از حشم دور ماند

به تنها ندانست روی و رهی — بینداخت ناکام شب در دهی

غرے دید پوینده کارگر — توانا و زورآور و بادبر

یکے مرد گرد استخوانے بدست — چنان میزدش کاستخوان می‌شکست

شهنشه برآشفت و گفت ای جوان — ز صد فتنه جورت برین بیزبان

چو زورآورے خودنمائی مکن — برافتاده زورآزمائی مکن

پسندش نیامد فرومایه قول — یکے بانگ بر پادشه زد بهول

که بیهوده منگر تو این کار خویش — برو چون ندانی پس کار خویش

بیا کس که پیش تو معذور نیست — چو وا بینی از مصلحت دور نیست

ملک را درشت آمد از وی خطاب — بگفتا بیا تا چه بینی صواب

که پندارم از عقل بیگانهٔ — نه مستی همانا که دیوانهٔ

بخندید و گفت ای ترک نادان خموش — مگر حال خضرت نیامد بگوش

نه دیوانه خواند کس او را نه مست — چرا کشتی ناتوانان شکست

جهان جوے گفت ای ستمگار مرد — چه دانی که خضر آن بر این چه کرد

در آن بحر مردے جفاپیشه بود — که دلها ازو بجر اندیشه بود

جزائر ز کردار او پرخروش — جهانے ز دستش چو دریا بجوش

پس آن را ز بهر مصالح شکست — که سالار ظالم نگیرد بدست

شکسته متاعی که در حرز تست — از آن به که در دست دشمن درست

بخندید دهقان روشن ضمیر — که پس حق بدست منست ای امیر

نه از جهل می بشکنم پای خر — که از جور سلطان بیدادگر
خر این جایگه لنگ و تیمارکش — ازان به که پیش ملک بارکش
تو آن را نگوئی که کشتی گرفت — که چون تا ابد نام زشتی گرفت
تفو بر چنان ملک و دولت که راند — که شنعت برو تا قیامت بماند
ستمگر جفا بر تن خویش کرد — نه بر زیردستان درویش کرد
که فردا در آن محفل نام و ننگ — بگیرد گریبان درویشش بچنگ
نهد بار اوزار بر گردنش — نیارد سر از عار بر کردنش
گرفتم که خر بارش اکنون کشد — در آن روز بار خران چون کشد
گر انصاف پرسی بد اختر کسست — که در راحتش رنج دیگر کسست
همین پنج روزش تنعم بود — که شادیش در رنج مردم بود
اگر بر نخیزد به آن مرده دل — که خسپند ازو مردم آزرده دل
شه این جمله بشنید و چیزی نگفت — به بست اسپ و سر بر نمد زین بخفت
همه شب ز بیداری اختر شمرد — ز سودا و اندیشه خوابش نبرد
چو آواز مرغ سحر گوش کرد — پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب بیک تاختند — سحرگه پی اسپ بشناختند
بران عرصه بر اسپ دیدند شاه — پیاده دویدند یکسر سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین — چو دریا شد از موج لشکر زمین
بزرگان نشستند و خوان خواستند — بخوردند و مجلس بیاراستند
چو شور طرب در نهاد آمدش — ز دهقان دوشینه یاد آمدش
بفرمود و جستند و بستند سخت — بخواری فگندند در پای تخت
سیه دل بر آهیخت شمشیر تیز — ندانست بیچاره روے گریز

شمرد آندم از زندگی آخرش　　بگفت آنچه گردید در خاطرش

نه بینی که چون کارد بر سر بود　　قلم را زبانش روان تر بود

چو دانست کز غم نتوان گریخت　　بنا باکی او تیر ترکش بریخت

سر ناامیدی برآورد و گفت　　شب گور در ده محالست خفت

زنا مهربانی که در دور تست　　همه عالم آوازهٔ جور تست

نه من کردم از دست جورت نفیر　　که خلقی ز خلقی بیکی گشته گیر

عجب گر منت بر دل آمد درشت　　بکش گر توانی همه خلق کشت

وگر سخت آمد نکوهش ز من　　بانصاف بیخ نکوهش بکن

ترا چاره از ظلم برگشتن ست　　نه بیچاره بیگنه کشتن ست

چو بیداد کردی توقع مدار　　که نامت به نیکی رود در دیار

ندانم که چون خسپدت دیدگان　　نخفته ز دستت ستمدیدگان

بدان کی ستوده شود پادشاه　　که خلقش ستایند در بارگاه

چه سود آفرین بر سر انجمن　　پس چرخه نفرین کنان پیرزن

گرفت این سخن شاه ظالم بگوش　　ز مستی غفلت آمد بهوش

در آن دم که طالع نمودش بهی　　همه را ببخشید فرماندهی

بیاموز تو ای سالمان عقل و خوی　　نه چندانکه از جاهل عیب جوی

ز دشمن شنو سیرت خود که دوست　　هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست

ستایش سرایان نه یار تواند　　ملامت کنان دوستدار تواند

ترشروی بهتر کند سرزنش　　که یاران خوش طبع شیرین منش

ازین به نصیحت نگوید کست　　وگر عاقلی یک اشارت بست

حکایت

شنیدم که از نیکمردی فقیر — دل آزرده شد پادشاهی کبیر
مگر بر زبانش حقی رفته بود — ز گردن کشی بر وی آشفته بود
بزندان فرستادش از بارگاه — که زور آزمایی است بازوی شاه
ز یاران یکی گفتش اندر نهفت — مصالح نبود این سخن گفت گفت
رسانیدن امر حق طاعت ست — ز زندان نترسم که یکساعت ست
همان دم که در خفیه این راز رفت — حکایت بگوش ملک باز رفت
بخندید کو ظن بیهوده برد — نداند که خواهد درآن حبس مرد
غلامی بدرویش برد این پیام — بگفتا بخسرو بگو ای غلام
که دنیا همی ساعتی بیش نیست — غم و خرمی پیش درویش نیست
نه گر دستگیری کنی خرمم — نه گر سر بری بر دل آید غمم
تو اگر پادشاهست و فرمان و گنج — مر اگر عیالست و حرمان و رنج
بدروازهٔ مرگ چون در شویم — بیک هفته باهم برابر شویم
منه دل برین دولت پنج روز — تن خویشتن را بآتش مسوز
نه پیش از تو بیش از تو اندوختند — به بیداد کردن جهان سوختند
چنان زی که ذکرت بتحسین کنند — چو مردی نه بر گور نفرین کنند
نباید برسم بد آئین نهاد — که گویند لعنت برآن کین نهاد
وگر سر برآید خداوند زور — نه زیرش کند عاقبت خاک گور
بفرمود دل تنگ روی از جفا — که بیرون کنندش زبان از قفا
چنین گفت مرد حقائق شناس — ازین هم که گفتی ندارم هراس

من از بینوایی ندارم غمی
که دانم که ناگفته داند همی

اگر بینوایی برم در ستم
گرم عاقبت خیر باشد چه غم

عروسی بود نوبت ماتمت
گرت نیک روزی بود خاتمت

حکایت

یکی مشت زن بخت و روزی نداشت
نه اسباب شامش مهیا نه چاشت

ز جور شکم گل کشیدی به پشت
که روزی محالست خوردن بمشت

مدام از پریشانی روزگار
دلش حسرت آلود و تن سوگوار

گهش جنگ با عالم خیره کش
گه از بخت شوریده رویش ترش

گه از دیدن عیش شیرین خلق
فرو رفته آب تلخش بحلق

گه از کار آشفته بگریستی
که کس دید ازین صعبتر زیستی

کسان شهد نوشند و مرغ و بره
مرا روی نان می نبیند تره

گر انصاف پرسی نه نیکوست این
برهنه من و گربه را پوستین

دریغ از فلک شعبده ساختی
که گنجی بدست من انداختی

مگر روزگاری هوس راندمی
ز خود گرد محنت بیفشاندمی

شنیدم که روزی زمین می‌کافت
عظام زنخدان پوسیده یافت

بخاک اندرش عقد بگسیخته
گهرهای دندان فرو ریخته

دهان بی‌زبان پند میگفت و راز
که ای خواجه با بیمرادی بساز

نه اینست حال دهن زیر گل
شکر خورده انگار یا خون دل

غم از گردش روزگاران مدار
که بیما بگردد بسی روزگار

همان لحظه کین خاطرش روی داد
غم از خاطرش رخت یکسو نهاد

که ای نفس بی‌رای و تدبیر و هش — بکش بار تیمار و خود را مکش

اگر بنده‌ای بار بر سر برد — وگر سر به اوج فلک بر برد

در آن دم که حالش دگرگون شود — به یک دم نفس هر دو بیرون شود

غم و شادمانی نماند ولیک — جزای عمل ماند و نام نیک

کرم پای دارد نه دیهیم و تخت — بده کز تو این ماند ای نیکبخت

مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم — که پیش از تو بودست و بعد از تو هم

زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت — که سعدی دُر افشاند اگر زر نداشت

حکایت

حکایت کنند از جفاگستری — که فرماندهی داشت بر کشوری

در ایام او روز مردم چو شام — شب از بیم او خواب مردم حرام

همه روز نیکان از او در بلا — به شب دست پاکان از او بر دعا

گروهی بر شیخ آن روزگار — ز دست ستمگر گرستند زار

که ای پیر دانای فرخنده رای — بگو این جوان را بترس از خدای

بگفتا دریغ آیدم نام دوست — که هر کس نه درخورد پیغام اوست

کسی را که بینی ز حق بر کران — منه با وی ای خواجه حق در میان

حقت گفتم ای خسرو نیک رای — تو آن گفت حق پیش مرد خدای

به مرد نادان نریزم علوم — که ضایع کنم تخم در شوره بوم

چو در وی نگیرد عدو داندم — برنجد به جان و برنجاندم

ترا عادت ای پادشه حق رویست — دل مرد حق‌گوی از اینجا قویست

نگین خصلتی دارد ای نیکبخت — که در موم گیرد نه در سنگ سخت

عجب نیست گر ظالم از من بجان — برنجد که دزد است و من پاسبان

تو هم پاسبانی بانصاف و داد — که حفظ خدا پاسبان تو باد

ترا نیست منت ز روی قیاس — خداوند را فضل و منت سپاس

که در کار خیرت بخدمت بداشت — نه چون دیگرانت معطل گذاشت

همه کس بمیدان کوشش درند — ولے گوی بخشش نه هر کس برند

تو حاصل نکردی بکوشش بهشت — خدا در تو خوی بهشتی سرشت

دلت روشن و وقت مجموع باد — قدم ثابت و پایه مرفوع باد

حیاتت خوش و رفتنت بر صواب — عبادت قبول و دعا مستجاب

گفتار

همی تا برآید بتدبیر کار — مدارای دشمن به از کارزار

چو نتوان عدو را بقوت شکست — بنعمت بباید در فتنه بست

گر اندیشه داری ز دشمن گزند — بتعویذ احسان زبانش ببند

عدو را بجای خسک زر بریز — که احسان کند کند دندان تیز

بتدبیر شاید جهان خورد و نوش — چو دستی نشاید گزیدن ببوس

بتدبیر رستم درآید به بند — که اسفندیارش نجست از کمند

عدو را بفرصت توان کند پوست — پس او را مراعات چنان کن که دوست

حذر کن ز پیکار کمتر کسی — که از قطره سیلاب دیدم بسی

مزن تا توانی بر ابرو گره — که دشمن اگرچه زبون دوست به

بود دشمنش تازه و دوست ریش — کسی کش بود دشمن از دوست بیش

مزن با سپاهی ز خود بیشتر — که نتوان زد انگشت با نیشتر

دگر زو توانا تری در نبرد ... نه مردیست بر ناتوان زور کرد
اگر پیل زوری وگر شیر چنگ ... بنزدیک من صلح بهتر که جنگ
چو دست از همه حیلتی در گسست ... حلالست بردن بشمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ ... وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ
که گر وی ببندد در کارزار ... ترا قدر و هیبت شود یکهزار
ور او پای جنگ آورد در رکاب ... نخواهد بحشر از تو داور حساب
تو هم جنگ را باش چون فتنه خاست ... که با کینه‌ور مهربانی خطاست
چو با سفله گوئی بلطف و خوشی ... فزون گرددش کبر و گردنکشی
چو دشمن در آمد بعجز از درت ... بدر کن ز دل کین و خشم از سرت
چو زنهار خواهد کرم پیشه کن ... ببخشای و از مکرش اندیشه کن
ز تدبیر پیر کهن بر مگرد ... که کار آزموده بود سالخورد
در آرند بنیاد رویین ز پای ... جوانان بشمشیر و پیران برای
بیندیش در قلب هیجا مفر ... چه دانی کز آنان که باشد ظفر
چو بینی که لشکر ز هم دست داد ... بتنها مده جان شیرین بباد
اگر بر کناری برفتن بکوش ... وگر در میانی لباس دشمن بپوش
وگر خود هزاری و دشمن دویست ... چو شب شد در اقلیم دشمن مایست
شب تیره پنجه سوار از کمین ... چو پانصد بهیبت بدرد زمین
چو خواهی بریدن بشب راهها ... حذر کن نخست از کمینگاهها
میان دو لشکر چو یکروزه راند ... سر پنجهٔ زورمندش نماند
تو آسوده بر لشکر مانده زن ... که نادان ستم کرد بر خویشتن
چو دشمن شکستی بیفکن علم ... که بازش نیاید جراحت بهم

سپاهی در اقفای هزیمت مران   نباید که دور افتی از یاوران
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ   بگیرند گردت به زوبین و تیغ
به دنبال غارت نراند سپاه   که خالی بماند پس پشت شاه
سپه را نگهبانی شهریار   به از جنگ در حلقهٔ کارزار

گفتار اندر نواخت لشکریان

دلاور که باری تهور نمود   بباید به مقدارش اندر فزود
که بار دگر دل نهد بر هلاک   ندارد ز پیکار یاجوج باک
سپاهی در آسودگی خوش بدار   که در حالت سختی آید بکار
کنون دست مردان جنگی ببوس   نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
سپاهی که کارش نباشد به برگ   چرا دل نهد روز هیجا به مرگ
نواحی ملک از کف بدسگال   به لشکر نگه دار و لشکر به مال
ملک را بود بر عدو دست چیر   چو لشکر دل آسوده باشد و سیر
بهای سر خویشتن میخورد   نه انصاف باشد که سختی برد
چو دارند گنج از سپاهی دریغ   دریغ آیدش دست بردن به تیغ
چه مردی کند در صف کارزار   چو دستش تهی باشد و کار زار

گفتار

به پیکار دشمن دلیران فرست   هژبران به ناورد شیران فرست
به رای جهاندیدگان کار کن   که صید آزموده است گرگ کهن
مترس از جوانان شمشیرزن   حذر کن ز پیران بسیار فن

جوانانِ پیل افگن و شیرگیر ‌‌ ندانند دستانِ روباه پیر

خردمند باشد جهاندیده مرد ‌‌ که بسیار گرم آزمودست و سرد

جوانانِ شایسته و بخت ور ‌‌ ز گفتارِ پیران نپیچند سر

گرت مملکت باید آراسته ‌‌ مده کارِ معظم بنوخاسته

سپه را مکن پیشرو جز کسے ‌‌ که در جنگها بوده باشد بسے

نتابد سگ صید روی از پلنگ ‌‌ ز روبه رمد شیرِ نادیده جنگ

چو پرورده باشد پسر در شکار ‌‌ نترسد چو پیش آیدش کارزار

بکشتی و نخچیر و آماج و گوے ‌‌ دلاور شود مردِ پرخاش جوے

بگرمابه پرورده و عیش و ناز ‌‌ برنجد چو بیند درِ جنگ باز

دو مردش نشانند بر پشتِ زین ‌‌ بود کش زند کودکے بر زمین

یکے را که دیدی تو در جنگ پشت ‌‌ بکش گر عدو در مصافش نکشت

مخنث به از مردِ شمشیرزن ‌‌ که روزِ وغا سر بتابد چو زن

حکایت

چه خوش گفت گرگین بفرزندِ خویش ‌‌ چو قربانِ پیکار بربست و کیش

اگر چون زنان جُست خواهی گریز ‌‌ مرو آبِ مردانِ جنگی مریز

سوارے که بنمود در جنگ پشت ‌‌ نه خود را که نام آوران را بکشت

تهور نیاید بگر زان دو یار ‌‌ که افتند در حلقهٔ کارزار

دو همجنس و همسفرهٔ و همزبان ‌‌ بکوشند در قلبِ هیجا بجان

که ننگ آیدش رفتن از پیشِ تیر ‌‌ برادر بچنگالِ دشمن اسیر

چو بینی که یاران نباشند یار ‌‌ هزیمت ز میدان غنیمت شمار

گفتار

دو تن پرورا ے شاہ کہتر نواز | یکے اہل بازو دوم اہل راز
ز نام آوران گوے دولت برند | کہ دانا و شمشیر زن پرورند
ہر آنکو قلم را نورزید و تیغ | بر و گر بمیرد مگوا ے دریغ
قلمزن نگہدار و شمشیر زن | نہ مطرب کہ مردی نیاید ز زن
نہ مردیست دشمن در اسباب جنگ | تو مدہوش ساقی و آوازِ چنگ
بسا اہلِ دولت ببازی نشست | کہ دولت بر فتش ببازی ز دست

گفتار

نگویم ز جنگِ بد اندیش ترس | در آوازۂ صلح ازو بیش ترس
بسا کس بروز آیت صلح خواند | چو شب شد سپہ بر سر خفتہ راند
زرہ پوش خسپند مرداوژنان | کہ بستر بود خوابگاہ زنان
بخیمہ درون مردِ شمشیر زن | برہنہ نخسپد چو در خانہ زن
بباید نہان جنگ را ساختن | کہ دشمن نہان آورد تاختن
حذر کارِ مردانِ کار آگہست | یزک سد رویین لشکر گہست

گفتار

میانِ دو بد خواہِ کوتاہ دست | نہ فرزانگی باشد ایمن نشست
کہ گر ہر دو باہم سگالند راز | شود دست کوتاہِ ایشان دراز
یکے را بہ نیرنگ مشغول دار | دگر را برآور ز ہستی دمار

اگر دشمنے پیش گیرد ستیز — بشمشیر تدبیر خونش بریز

برو دوستے گیر با دشمنش — که زندان شود پیرهن بر تنش

چو در لشکرِ دشمن افتد خلاف — تو بگذار شمشیر خود در غلاف

چو گرگان پسندند بر هم گزند — برآساید اندر میان گوسپند

چو دشمن بدشمن شود مشتغل — تو با دوست بنشین بآرام دل

گفتار اندر ملاطفت دشمن از روے عاقبت اندیشی

چو شمشیر پیکار برداشتی — نگهدار پنهان رهِ آشتی

که لشکر کشایانِ مغفر شگاف — نهان صلح جویند و پیدا مصاف

دل مرد میدان نهانی بجوی — که باشد که در پایت افتد چو گوی

چو سالارے از دشمن افتد بچنگ — بکشتن برش کرد باید درنگ

که افتد کزین نیمه هم سرورے — بماند گرفتار در چنبرے

وگر کشتی این بندیِ ریش را — نه بینی دگر بندیِ خویش را

نترسد که دورانش بندی کند — که بر بندیان زورمندی کند

کسے بندیان را بود دستگیر — که خود بوده باشد به بندی اسیر

اگر سر نهد بر خطت سرورے — چو نیکش بداری نهد دیگرے

وگر خفیه ده دل بدست آوری — ازان به که صد ره شبیخون بری

گفتار اندر حذر کردن از دشمنے که در طاعت آید

گرت خویش دشمن شود دوستدار — ز تلبیس ایمن مشو زینهار

که گر دود درونش بکین تو پیش — چو یاد آیدش مهر و پیوند خویش
بداندیش را لفظ شیرین مبین — که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان از آسیب دشمن ببرد — که مر دوستان را بدشمن شمرد
نگهدارد آن شوخ در کیسه دُر — که بیند همه خلق را کیسه بُر
سپاهی که عاصی شود در امیر — ورا تا توانی بخدمت مگیر
ندانست سالار خود را سپاس — ترا هم نداند ز غدرش هراس
بسوگند و عهد استوارش مدار — نگهبان پنهان برو برگمار
نوآموز را ریسمان کن دراز — نه بگسل که دیگر نبینیش باز
چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار — بگیری بزندانیانش سپار
که بندی چو دندان بخون در برد — ز حلقوم بیدادگر خون خورد
چو بر کندی از دست دشمن دیار — رعیت بسامان تر از وی بدار
که گر باز کوبد در کارزار — برآرند عام از دماغش دمار
وگر شهریان را رسانی گزند — در شهر بر روی دشمن مبند
مگو دشمن تیغ زن بر در است — که انباز دشمن بشهر اندر است
بتدبیر جنگ بداندیش کوش — مصالح بیندیش و نیت بپوش
منه در میان راز با هر کسی — که جاسوس همکاسه دیدم بسی
سکندر که با شرقیان حرب داشت — در خیمه گویند در غرب داشت
چو بهمن بزاولستان خواست شد — چپ آوازه افگند و از راست شد
اگر جز تو داند که عزم تو چیست — بر آن رای و دانش بباید گریست
کرم کن نه پرخاش و کین آوری — که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری برآید بلطف و خوشی — چه حاجت بتندی و گردنکشی

نخواهی که باشد دلت دردمند — دل دردمندان برآور ز بند
بیازو توانا نباشد سپاه — برو همت از ناتوانان بخواه
دعای ضعیفان امیدوار — ز بازوی مردی به آید بکار
هر آنکه استعانت بدرویش برد — اگر بر فریدون زد از پیش برد

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای — که معنی ز صورت بماند بجای
کرا دانش و جود و تقوی نبود — بصورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسپد آسوده در زیر گل — که خسپند ازو مردم آسوده دل
غم خویش در زندگی خور که خویش — بمرده نپردازد از حرص خویش
زر و نعمت اکنون بده کان تست — که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
نخواهی که باشی پراگنده دل — پراگندگان را ز خاطر مهل
پریشان کن امروز گنجینه چست — که فردا کلیدش نه در دست تست
تو با خود ببر توشهٔ خویشتن — که شفقت نیاید ز فرزند و زن
کسی گوی دولت ز دنیا برد — که با خود نصیبی بعقبی برد
بغمخوارگی چون سر انگشت من — نخارد کسی در جهان پشت من
مکن بر کف دست نه هر چه هست — که فردا بدندان بری پشت دست
بپوشیدن ستر درویش کوش — که ستر خدایت بود پرده پوش
مگردان غریب از درت بی نصیب — مبادا که گردی بدرها غریب
بزرگی رساند بمحتاج خیر — که ترسد که محتاج گردد بغیر
بحال دل خستگان در نگر — که بارے دل خسته باشی مگر

فرو ماندگان را درون شاد کن ‌‌ ‌ ز روز فرو ماندگی یاد کن
نخواهندهٔ بر در دیگران ‌ بشکرانه خواهنده از در مران

گفتار اندر نواختن یتیمان و رحمت بر حال ایشان

پدر مرده را سایه بر سر فگن ‌ غبارش بیفشان و خارش بکن
ندانی چه بودش فرو مانده سخت ‌ بود تازه بے بیخ هرگز درخت
چو بینی یتیمے سر افگنده پیش ‌ مده بوسه بر روے فرزند خویش
یتیم ار بگرید که نازش خرد ‌ و گر خشم گیرد که بارش برد
الا تا نگرید که عرش عظیم ‌ بلرزد همی چون بگرید یتیم
برحمت بکن آبش از دیده پاک ‌ بشفقت بیفشانش از چهره خاک
اگر سایهٔ خود برفت از سرش ‌ تو در سایهٔ خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم ‌ که سر در کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستے مگس ‌ پریشان شدے خاطر چند کس
کنون گر بزندان برندم اسیر ‌ نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از درد طفلان خبر ‌ که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت در ثمرهٔ نکوکاری

کسے دید در خواب صدر خجند ‌ که خارے ز پاے یتیمے بکند
همیگفت و در روضها می چمید ‌ کزان خار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری ‌ که رحمت برندت چو رحمت بری

از افتاده در دست افسانه گوی ‌ ‌ ‌ برون رفت از آنجا چو خور تازه روی

یکی گفت شیخ این ندانی که کیست ‌ ‌ ‌ بر او گر بمیرد نباید گریست

گدائی که بر شیر نر زین نهد ‌ ‌ ‌ ابوزید را اسب و فرزین نهد

برآشفت عابد که خاموش باش ‌ ‌ ‌ تو مرد زبان نیستی گوش باش

اگر راست بود آنچه پنداشتم ‌ ‌ ‌ ز خلق آبرویش نگه داشتم

اگر شوخ چشمی و سالوس کرد ‌ ‌ ‌ الا تا نپنداری افسوس کرد

که خود را نگه داشتم آبروی ‌ ‌ ‌ ز دست چنان گربز یاوه گوی

بد و نیک را بذل کن سیم و زر ‌ ‌ ‌ که این کسب خیر است و آن دفع شر

خنک آنکه در صحبت عاقلان ‌ ‌ ‌ بیاموزد اخلاق صاحبدلان

گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش ‌ ‌ ‌ به عزت کنی پند سعدی به گوش

که اغلب درین شیوه دارد مقال ‌ ‌ ‌ نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

حکایت پدر ممسک و فرزند جوانمرد

یکی رفت و دینار از او صد هزار ‌ ‌ ‌ خلف برد صاحبدلی هوشیار

نه چون ممسکان دست بر زر گرفت ‌ ‌ ‌ ز پا اوفتادگان دست از او برگرفت

ز درویش خالی نبودی درش ‌ ‌ ‌ مسافر به مهمان سرای اندرش

دل خویش و بیگانه خرسند کرد ‌ ‌ ‌ نه همچون پدر سیم و زر بند کرد

ملامتگری گفتش ای بادِ دست ‌ ‌ ‌ به یکباره پاشان مکن هر چه هست

به سالی توان خرمن اندوختن ‌ ‌ ‌ به یکدم نشاید بسوختن

چو در تنگدستی نداری شکیب ‌ ‌ ‌ نگه دار وقت فراخی حسیب

مثل

بدختر چه خوش گفت بانوی ده | که روز نوا برگ سختی بنه
همه وقت بردار مشک و سبوی | که پیوسته در ده روان نیست جوی
بدنیا توان آخرت یافتن | بزر پنجه دیو بر تافتن
ز دست تهی بر نیاید امید | بزر بر کنی چشم دیو سفید
اگر تنگدستی مرو پیش یار | وگر سیم داری بیا و بیار
شنیدست در خوبرویان پیچ | که بی هیچ مردم نیرزد به هیچ
وگر هرچه داری بکف بر نهی | کفت وقت حاجت بماند تهی
گدایان بسعی تو هرگز قوی | نگردند و ترسم تو لاغر شوی

باز آمدم بحکایت فرزند خلف

چو منع خبر این حکایت بگفت | ز غیرت جوانمرد را رگ نخفت
پراگنده دل گشت ازان عیب گوی | برآشفت و گفتا ای پراگنده گوی
مرا دستگاهی که پیرامن است | پدر گفت میراث جد من است
نه ایشان بخست نگهداشتند | بحسرت بمردند و بگذاشتند
بدستم بیفتاد مال پدر | که بعد از من افتد بدست پسر
همان به که امروز مردم خورند | که فردا پس از من بیغما برند
خور و پوش و بخشای و راحت رسان | نگه می چه داری ز بهر کسان
برند از جهان با خود اصحاب رای | فرومایه ماند بحسرت بجای
بدنیا توانی که عقبی خری | بخر جان من ورنه حسرت بری

حکایت اندر رسانیدن و احسان کردن بهمسایگان

بزارید وقتی زنی پیش شوی / که دیگر مخر نان ز بقال کوی
ببازار گندم فروشان گرای / که این جو فروش است گندم نمای
نه از مشتری کز بهجوم مگس / بیکهفته رویش ندیدست کس
بدلداری آن صاحب نیاز / بزن گفت کای روشنائی بساز
بامید ما کلبه اینجا گرفت / نه مردی بود نفع ازو وا گرفت
ره نیکمردان آزاده گیر / چو استادهٔ دست افتاده گیر
ببخشای کانانکه مرد حق اند / خریدار دکان بی رونق اند
جوانمرد اگر راست خواهی ولیست / کرم پیشه شاه مردان علیست

حکایت

شنیدم که مردی براه حجاز / بهر خطوه کردی دو رکعت نماز
چنان گرم رو در طریق خدای / که خار مغیلان نکندی ز پای
باخر ز وسواس خاطر پریش / پسند آمدش در نظر کار خویش
بتلبیس ابلیس در چاه رفت / که نتوان ازین خوبتر راه رفت
گرش رحمت حق نه دریافتی / غرورش سر از جاده برتافتی
یکی هاتف از غیب آواز داد / که ای نیکبخت مبارک نهاد
مپندار گر طاعتی کردهٔ / که نزلی بدین حضرت آوردهٔ
باحسانی آسوده کردن دلی / به از الف رکعت بهر منزلی

حکایت

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن ... که خیز ای مبارک در رزق زن
برو تا ز خوانت نصیبی دهند ... که فرزندگانت بسختی درند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد ... که سلطان بشب نیت روزه کرد
زن از ناامیدی سر انداخت پیش ... همی گفت با خود دل از فاقه ریش
که سلطان ازین روزه گوئی چه خواست ... که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش برآید ز دست ... به از صائم الدهر دنیاپرست
مسلم کسی را بود روزه داشت ... که درمانده را دهد نان چاشت
وگرنه چه حاجت که زحمت بری ... ز خود بازگیری و هم خود خوری
خیالات نادان خلوت‌نشین ... بهم برکند عاقبت کفر و دین
صفائیست در آب و آئینه نیز ... ولیکن صفا را بباید تمیز

حکایت کریم تنگدست با سائل

یکی را کرم بود و قوت نبود ... کفافش بقدر مروت نبود
که سفله خداوند هستی مباد ... جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد ... مرادش کم اندر کمند اوفتد
چو سیلاب ریزان که در کوهسار ... نگیرد همی بر بلندی قرار
نه در خورد سرمایه کردی کرم ... تنک مایه بودی ازین لاجرم
برش تنگدستی دو حرفی نبشت ... که ای خوب فرجام فرخ سرشت

یکی دست گیرم بچندین درم ‌ ‌ ‌ ‌ که چندیست تا من بزندان درم

بچشم اندرش قدر چیزی نبود ‌ ‌ ‌ ‌ ولیکن بدستش پشیزی نبود

بخصمان بندی فرستاد مرد ‌ ‌ ‌ ‌ کای نیکنامان آزادمرد

بدارید چندی کف از دامنش ‌ ‌ ‌ ‌ وگر می‌گریزد ضمان بر منش

وز آنجا بزندان در آمد که خیز ‌ ‌ ‌ ‌ وزین شهر تا پای داری گریز

چو گنجشک در باز دید از قفس ‌ ‌ ‌ ‌ قرارش نبود اندر آن یک نفس

چو باد صبا زان میان سیر کرد ‌ ‌ ‌ ‌ نه سیری که بادش رسیدی بگرد

گرفتند حالی جوانمرد را ‌ ‌ ‌ ‌ که حاصل کنی سیم یا مرد را

به بیچارگان راه زندان گرفت ‌ ‌ ‌ ‌ که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت

شنیدم که در حبس چندی بماند ‌ ‌ ‌ ‌ نه شکایت نبشت و نه فریاد خواند

زمانها نیاسود و شبها نخفت ‌ ‌ ‌ ‌ بر او پارسایی گذر کرد و گفت

نپندارمت مال مردم خوری ‌ ‌ ‌ ‌ چه پیش آمدت تا بزندان دری

بگفتا که هان ای مبارک نفس ‌ ‌ ‌ ‌ نخوردم بحیلتگری مال کس

یکی ناتوان دیدم از بند ریش ‌ ‌ ‌ ‌ خلاصش ندیدم بجز بند خویش

ندیدم بنزدیک رایم پسند ‌ ‌ ‌ ‌ من آسوده و دیگری پای بند

بمرد آخر و نیکنامی ببرد ‌ ‌ ‌ ‌ زهی زندگانی که نامش نمرد

تنی زنده دل خفته در زیر گل ‌ ‌ ‌ ‌ به از عالمی زنده مرده دل

دل زنده هرگز نگردد هلاک ‌ ‌ ‌ ‌ تن زنده دل گر بمیرد چه باک

حکایت در معنی احسان

یکی در بیابان سگی تشنه یافت ‌ ‌ ‌ ‌ برون از رمق در حیاتش نیافت

کله دلو کرد آن پسندیده کیش　　چو حبل اندران بست دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد　　سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد　　که داور گناهان او عفو کرد
الا گر جفاکاری اندیشه کن　　کرم پیشه گیر و وفا پیشه کن
کسی با سگی نیکوئی گم نکرد　　کجا گم شود خیر با نیکمرد
کرم کن چنان کت برآید ز دست　　جهانبان در خیر بر کس نبست
گرت در بیابان نباشد چهی　　چراغی بنه در زیارتگهی
بقنطار زر بخش کردن ز گنج　　نه چندانکه دیناری از دسترنج
برد هر کسی بار در خورد زور　　گران است پای ملخ پیش مور
تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت　　که فردا نگیرد خدا بر تو سخت
گر از پا درآید نماند اسیر　　که افتادگان را بود دستگیر
بآزار فرمان مده بر رهی　　که باشد که افتد بفرمان دهی
چو تمکین و جاهت بود بر دوام　　مکن زور بر ضعف درویش عام
نصیحت شنو مردم نیک‌بین　　نپاشد در هیچ دل تخم کین
خداوند خرمن زیان می‌کند　　که بر خوشه‌چین سر گران می‌کند
نترسد که نعمت بمسکین دهند　　وزان بار غم بر دلش بر نهند
بسا زورمندا که افتاد سخت　　بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیردستان نباید شکست　　مبادا که روزی شوی زیردست

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال　　بر تند خوئی خداوند مال

نه دینار دادش سیه دل نه دانگ　　برو زد به سر باری از طیره بانگ
دل سائل از جور او خون گرفت　　سر از غم برآورد و گفت اے شگفت
توانگر ترش روے باری چراست　　مگر می نترسد ز تلخی خواست
بفرمود کوته نظر تا غلام　　براندش بخواری و زجر تمام
بناکردن شکر پروردگار　　شنیدم که برگشت از روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد　　عطارد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چو سیر　　نه بارش رها کرد و نے بارگیر
فشاندش قضا بر سر از فاقه خاک　　مشعبد صفت کیسه و دست پاک
سراپائے حالش دگرگونه گشت　　برین ماجرا مدتے برگذشت
غلامش بدست کریمے فتاد　　توانگر دل و دست و روشن نهاد
بدیدار مسکین آشفته حال　　چنان شاد بودے که مسکین بمال
شبانگه یکے بر درش لقمه جست　　ز سختی کشیدن قدمهاش سست
بفرمود صاحب نظر بنده را　　که خشنود کن مرد درمانده را
چو نزدیک بردش ز خوان بهرهٔ　　برآورد بیخویشتن نعرهٔ
چو نزدیک آمد بر خواجه باز　　عیان کرد اشکش بدیباچه راز
بپرسید سالار فرخنده خوے　　که اشکت ز جور که آمد بروے
بگفت اندرونم بشورید سخت　　بر احوال این پیر شوریده بخت
که مملوک وے بودم اندر قدیم　　خداوند املاک و اسباب و سیم
چو کوتاه شد دستش از عز و ناز　　کند دست خواهش بدرها دراز
بخندید و گفت اے پسر جور نیست　　ستم بر کس از گردش دور نیست
نه آن تندروے است بازارگان　　که بردے سر از کبر بر آسمان

من آنم که آن روزم از در براند | بروز منش دور گیتی نشاند
نگه کرد باز آسمان سوے من | فرو شست گرد غم از روے من
خداے ار بحکمت ببندد درے | گشاید بفضل و کرم دیگرے
بسا مفلس بینوا سیر شد | بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت

یکے سیرت نیکمردان شنو | اگر نیکمردی و پاکیزه رو
که شبلی ز حانوت گندم فروش | بده برد انبان گندم بدوش
نگه کرد مورے در آن غله دید | که سرگشته از هر طرف میدوید
ز رحمت برو شب نیارست خفت | بماواے خود بازش آورد و گفت
مروت نباشد که این مور ریش | پراگنده گردانم از جاے خویش
درون پراگندگان جمع دار | که جمعیت باشد از روزگار
چه خوش گفت فردوسی پاکزاد | که رحمت بران تربت پاک باد
میازار مورے که دانه کش ست | که جان دارد و جان شیرین خوش ست
سیاه اندرون باشد و سنگدل | که خواهد که مورے شود تنگدل
مزن بر سر ناتوان دست زور | که روزی بپایش در افتی چو مور
نبخشید بر حال پروانه شمع | نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
گرفتم ز تو ناتوان تر بسے ست | توانا تر از تو هم آخر کسے ست

گفتار اندر جوانمردی و ثمرهٔ آن

ببخش اے پسر کادمی زاده صید | باحسان توان کرد و وحشی بقید

عدو را بالطاف گردن ببند | که نتوان بریدن بتیغ این کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف و جود | نیاید دگر خبث ازو در وجود
مکن بد که بد بینی از یار نیک | نروید ز تخم بدی بار نیک
چو با دوست دشوار گیری و تنگ | نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ
وگر خواجه با دشمنان نیکخوست | بسی بر نیاید که گردند دوست

حکایت در معنی صید کردن دلها باحسان

یکی در رهی پیشم آمد جوان | بتک در پیش گوسفندی دوان
بدو گفتم این ریسمانست و بند | که می آردت اندر پی گوسفند
سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد | چپ و راست پوییدن آغاز کرد
هم همچنان در پیش میدوید | که جو خورده بود از کف مرد خوید
چو باز آمد از عیش و بازی بجای | مرا دید و گفت ای خداوند رای
نه این ریسمان می برد با منش | که احسان کمندیست در گردنش
بلطفی که دیدست پیل دمان | نیارد همی حمله بر پیلبان
بدان را نوازش کن ای نیکمرد | که سگ پاس دارد چو نان تو خورد
بران مرد کند است دندان یوز | که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت درویش با روباه

یکی روبهی دید بی دست و پای | فرو ماند در صنع و لطف خدای
که چون زندگانی بسر می برد | بدین دست و پا از کجا می خورد
درین بود درویش شوریده رنگ | که شیری درآمد شغالی بچنگ

شغال نگون بخت را شیر خورد — بماند آنچه روباه ازو سیر خورد

دگر روز باز اتفاقی فتاد — که روزی رسان قوت روزش بداد

یقین مرد را دیده بیننده کرد — شد و تکیه بر آفریننده کرد

کزین پس بکنجی نشینم چو مور — که روزی نخوردند پیلان بزور

زنخدان فرو برد چندی بجیب — که بخشنده روزی فرستد ز غیب

نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست — چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست

چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش — ز دیوار محرابش آمد بگوش

برو شیر درنده باش ای دغل — مینداز خود را چو روباه شل

چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر — چو روبه چه باشی بوامانده سیر

چو شیران کرا گردن فربه است — گر افتد چو روبه سگ ازوی به است

بچنگ آر و با دیگران نوش کن — نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن

بخور تا توانی ببازوی خویش — که سعیت بود در ترازوی خویش

چو مردان ببر رنج و راحت رسان — مخنث خورد دسترنج کسان

برو دست گیر ای نصیحت پذیر — نه خود را بیفکن که دستم بگیر

خدا را بر آن بنده بخشایش است — که خلق از وجودش در آسایش است

کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست — که دون همتانند بی مغز و پوست

کسی نیک بیند بهر دو سرای — که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت عابد بخیل

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم — شناسا و رهرو در اقصای روم

من و چند سالک صحرانورد — برفتیم قاصد بدیدار مرد

سر و چشم هر یک ببوسید و دست — به تمکین و عزت نشاند و نشست

زر و سیم دیدم و زرع و شاگرد و رخت — ولیکن مروت چو بی بر درخت

به خلق و لطف گرم رو مرد بود — ولی دیگدانش قوی سرد بود

همه شب نبودش قرار و هجوع — ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع

سحرگه میان بست و در باز کرد — همان لطف و دوشینه آغاز کرد

یکی بد که شیرین و خوش طبع بود — که با ما مسافر در آن ربع بود

مرا بوسه گفتا به تصحیف ده — که درویش را توشه از بوسه به

به خدمت منه دست بر کفش من — مرا نان ده و کفش بر سر بزن

به ایثار مردان سبق برده اند — نه شب زنده داران دل مرده اند

همی دیدم از پاسبان تتار — دل مرده و چشم شب زنده دار

کرامت جوانمردی و نان دهیست — مقالات بیهوده طبل تهیست

قیامت کسی باشد اندر بهشت — که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

به معنی توان کرد دعوی درست — دم بی قدم تکیه گاهیست سست

حکایت حاتم طائی و صفت جوانمردی وی

شنیدم در ایام حاتم که بود — به خیل اندرش بادپایی چو دود

صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی — که بر برق پیشی گرفتی همی

به تک ژاله میریخت بر کوه و دشت — تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت

یکی سیل رفتار هامون نورد — که باد از پیش باز ماندی چو گرد

بگفتند پیران صاحب علوم — سخنها ز حاتم به سلطان روم

کہ ہمتاے او در کرم مرد نیست چو اسپش بجولان و ناورد نیست

بیابان نوردے چو کشتی برآب کہ بالای سیرش نپرد عقاب

بدستور دانا چنین گفت شاہ کہ دعوی خجالت بود بے گواہ

من از حاتم آن اسپ تازی نژاد بخواہم گر او مکرمت کرد و داد

بدانم کہ در وے شکوہ مہیست وگر رد کند بانگ طبل تہیست

رسول ہنرمند عالم بطے روان کرد و دہ مرد ہمراہ وے

زمین مردہ و ابر گریان برو صبا کردہ بار دگر جان درو

بمنزلگہ حاتم آمد فرود برآسود چون تشنہ بر زندہ رود

سماطے بیفگند و اسپے بکشت بدامن شکر دادشان زر بمشت

شب آنجا ببودند و روز دگر بگفت آنچہ دانست صاحب خبر

ہمیگفت حاتم پریشان چو مست ز حسرت بدندان ہمیکند دست

کہ اے بہرہ ور موبد نیکنام چرا پیش ازینم نگفتی پیام

من آن باد رفتار دلدل شتاب برای شما دوش کردم کباب

کہ دانستم از ہول باران و سیل نشاید شدن در چراگاہ خیل

بنوعے دگر روے و راہم نبود جز این اسپ در بارگاہم نبود

مروت ندیدم در آئین خویش کہ مہمان بخسپد دل از فاقہ ریش

مرا نام باید در اقلیم فاش دگر مرکب نامور گو مباش

کسان را درم داد و تشریف و اسپ طبیعیست اخلاق نیکو نہ کسب

خبر شد بروم از جوانمرد طے ہزار آفرین گفت بر طبع وے

ز حاتم بدین نکتہ راضی مشو ازین نغزتر ماجرا بشنو

حکایت در آزمودن پادشاه یمن حاتم را به آزاده مردی

ندانم که گفت این حکایت بمن / که بوده است فرمانده‌ای در یمن
ز نام‌آوران گوی دولت ربوده / که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفت او را سحاب کرم / که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش / که سودا نرفتی از او در سرش
که چند از مقالات آن بادسنج / که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت / چو چنگ اندران بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد / دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت / یکی را به خون ریختن برگماشت
که تا هست حاتم در ایام من / نخواهد به نیکی شدن نام من
بلاجوی راه بنی طی گرفت / به کشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی به ره پیشش باز آمدش / کز او بوی انسی فراز آمدش
نکوروی و دانا و شیرین زبان / بر خویشش آن شب شد میهمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود / بداندیش را دل به نیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای / که نزدیک ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم / که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان / چو یاران یکدل بکوشم بجان
به من دار گفت ای جوانمرد گوش / که دانم جوانمرد را پرده پوش

حکایت دختر حاتم در روزگار پیغمبر علیه السلام

شنیدم که طی در زمان رسول / نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر نذیر / گرفتند از ایشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین / که ناپاک بودند و ناپاک دین
زنی گفت من دختر حاتمم / بخواهید ازین نامور حاکمم
کرم کن بجای من ای محترم / که مولای من بود از اهل کرم
بفرمان پیغمبر نیک رای / گشادند زنجیرش از دست و پای
در آن قوم باقی نهادند تیغ / که رانند سیلاب خون بی دریغ
بزاری بشمشیر زن گفت زن / مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهائی ز بند / بتنها و یارانم اندر کمند
همی گفت گریان بر احوال طی / بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشید آن قوم و دیگر عطا / که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت در آزادمردی حاتم و ذکر پادشاه اسلام

ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد / طلب ده درم سنگ فانید کرد
ز راوی چنین یاد دارم خبر / که پیشش فرستاد تنگ شکر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود / همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نامبردار طی / بخندید و گفت ای دلارام حی
گر او در خور حاجت خویش خواست / جوانمردی آل حاتم کجاست

چو حاتم به آزادگی دیگر — ز دوران گیتی نیاید مگر

ابوبکر سعد آن که دست نوال — نهد همتش بر دهان سؤال

رعیت پناها دلت شاد باد — به سعیت مسلمانی آباد باد

سرافرازد این خاک فرخنده بوم — ز عدلت بر اقلیم یونان و روم

چو حاتم که گر نیستی غیر وی — نبردی کس اندر جهان نام طی

ثنا ماند از آن نامور در کتاب — ترا هم ثنا ماند و هم ثواب

که حاتم بدان نام و آوازه خواست — ترا سعی و جهد از برای خداست

تکلف بر مرد درویش نیست — وصیت همین یک سخن بیش نیست

که چندانکه جهدت بود خیر کن — ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت در حلم پادشاهان

یکی را خری در گل افتاده بود — ز سوداش خون در دل افتاده بود

بیابان و باران و سرما و سیل — فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل

همه شب در این غصه تا بامداد — سقط گفت و نفرین و دشنام داد

نه دشمن برست از زبانش نه دوست — نه سلطان که این بوم و بر زان اوست

قضا شاه کشور یکی تاجوری — بنخچیرگه بچگان دگری

شنید آن سخنهای دور از صواب — نه صبر شنیدن نه روی جواب

نگه کرد سالار را قهر دید — سر پیش تا جای شنید

ملک شرمگین در حشم بنگریست — که سودای این بر من از بهر چیست

یکی گفت شاها به تیغش بزن — که نگذاشت کس را نه دختر نه زن

نگه کرد سلطان عالی محل — خودش در بلا دید و خر در وحل

ببخشید بر حال مسکین مرد   فرو خورد خشم سخنهای سرد
زرش داد و اسپ و قبا پوستین   چه نیکو بود مهر در وقت کین
یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش   عجب رستی از قتل گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خویش   وی انعام فرمود در خورد خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا   اگر مردی احسن الی من اسا

حکایت توانگر بخیل و درویش صاحبدل

شنیدم که مغروری از کبر مست   در خانه بر روی سائل ببست
بکنجی فرو ماند و بنشست مرد   جگر گرم و آه از تف سینه سرد
شنیدش یکی مرد پوشیده چشم   بپرسیدش از موجب کین و خشم
فرو گفت و بگریست بر خاک کوی   جفائی کز آن شخص دیدش بروی
بگفت ای فلان ترک آزار کن   یک امشب بنزد من افطار کن
بخلق و فریبش گریبان کشید   بمنزل در آورد و خوانش کشید
بر آسود درویش روشن نهاد   بگفتا خدا روشنائی دهاد
شب از نرگسش قطرهٔ چند چکید   سحر دیده بر کرد و دنیا بدید
حکایت بشهر اندر افتاد و جوش   که بیچشم دیده بر کرد دوش
شنید این سخن خواجهٔ سنگدل   که برگشت درویش ازو تنگدل
بگفتا حکایت کن ای نیکبخت   که چون سهل شد بر تو این کار سخت
که بر کرد این شمع گیتی فروز   بگفت ای ستمکار آشفته روز
تو کوته نظر بودی و سست رای   که مشغول گشتی بجغد از همای
بروی من این در کسی کرد باز   که کردی تو بر روی او در فراز

اگر بوسه بر خاک مردان زنی　　بمردی که پیش آیدت روشنی
کسانیکه پوشیده چشم دلند　　همانا کزین توتیا غافلند
چو برگشته دولت ملامت شنید　　سر انگشت حسرت بدندان گزید
که شهباز من صید دام تو شد　　مرا بود دولت بنام تو شد
کسی چون بدست آورد جره باز　　فرو برده چون موش دندان آز

گفتار اندر دلداری خلق تا بسیار دل دهی

الا گر طلبکار اهل دلی　　ز خدمت مکن یک زمان غافلی
خورش ده بگنجشک و کبک و حمام　　که یک روزت افتد همائی بدام
چو هر گوشه تیر نیاز افگنی　　امید است ناگه که صیدی کنی
دری هم برآید ز چندین صدف　　ز صد چوبه آید یکی بر هدف

حکایت درین معنی

یکی را پسر گم شد از راحله　　شبانگه بگردید در قافله
ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت　　بتاریکی آن روشنائی بتافت
چو آمد بر مردم کاروان　　شنیدم که میگفت با ساربان
ندانی که چون راه بردم بدوست　　هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست
مشایخ بجان طالب هر کسند　　که باشد که روزی بمردی رسند
برند از برای دلی بارها　　خورند از برای گلی خارها

حکایت هم درین معنی

ز تاج ملک زاده در مناخ　　شبی لعلی افتاد در سنگلاخ

پدر گفتش اندر شب تیره تاب — چه دانی که گوهر کدام است و سنگ
همه سنگها گوش دار ای پسر — که لعل از میانش نباشد بدر
در اوباش پاکان شوریده رنگ — همان جای تاریک لعل اندر سنگ
بعزت بکش بار هر جاهلے — که افتی بسر وقت صاحب دلے
کسے را که با دوستی سر خوش است — نه بینی که چون بار دشمن کش است
بدرد چو گل جامه از دست خار — که خون در دل افتاده خندد چو نار
غم جمله خور در هوائے یکے — مراعات صد کن برائے یکے
گرت خاک پایان شوریده سر — حقیر و فقیرند اندر نظر
تو هرگز نبینی شان چشم پسند — که ایشان پسندیده حق بسند
کسے را که نزدیک ظنت بد اوست — چه دانی که صاحب ولایت خود اوست
در معرفت بر کسانی ست باز — که درهاست بر روے ایشان فراز
بسا تلخ عیشان تلخی چشان — که آیند در حله دامن کشان
ببوسی گرت عقل و تدبیر هست — ملک زاده را در نوا خانه دست
که روزے برون آید از شهر بند — بلندیت بخشد چو گردد بلند
مسوزان درخت گل اندر خریف — که در نوبهارت نماید ظریف

حکایت پدر بخیل و فرزند لاابالے

یکے زهره خرج کردن نداشت — زرش بود و یارائے خوردن نداشت
نه خوردے که خاطر بیاسایدش — نه دادے که فردا بکار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم — زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزے پسر در کمین — که ممسک کجا کرد زر در زمین

ز خاکش برآورد و بر باد داد   شنیدم کہ سنگے در آنجا نہاد
جوانمرد را زر بقائے نکرد   بیکدستش آمد بدیگر بخورد
کزین کم زنے بود ناپاک رو   کلاهش ببازار و میزر گرو
نہادہ پدر چنگ در نائے خویش   پسر چنگئے و نائے آورد پیش
پدر زار و گریان ہمہ شب نخفت   پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بہر خوردن بود اے پدر   ز بہر نہادن چہ سنگ و چہ زر
زر از سنگ خارا برون آورند   کہ بخشند و پوشند و آسان خورند
زر اندر کف مرد دنیا پرست   ہنوز اے برادر بسنگ اندرست
چو در زندگانی بدی با عیال   گرت مرد خواہند از ایشان منال
چو خشم آورند آنگہ خورند از تو سیر   کہ از بام پنجہ گز افتی بزیر
بخیل توانگر بدینار و سیم   طلسمیست بالائے گنجے مقیم
ازان سالہا می بماند زرش   کہ لرزد طلسمے چنین بر سرش
بسنگ اجل ناگہان بشکنند   باسودگی گنج قسمت کنند
پس از بردن و گرد کردن چو مور   بخور پیش ازان کت خورد کرم گور
سخنہائے سعدی مثالست و پند   بکار آیدت گر شوی کاربند
دریغ ست ازین روے برتافتن   کزین روے دولت توان یافتن

حکایت احسان اندک و ثمرہ آن بے نہایت

جوانے بدانگے کرم کردہ بود   تمنائے پیری برآوردہ بود
بجرمے گرفت آسمان ناگہش   فرستاد سلطان بکشتن گہش
تماشاکنان بر در و کوے و بام   تکاپوے ترکان و جوش عوام

چو دید آمد آشوب درویش پیر — جوان را بدست خلائق اسیر

دلش بر جوانمرد مسکین بخست — کہ بارے دل آوردہ بودش بدست

برآمد بزاری کہ سلطان بمرد — جہان ماند و خوے پسندیدہ برد

بہم بر ہمے سود دست دریغ — شنیدند ترکان آہختہ تیغ

بفریاد از ایشان برآمد خروش — تپانچہ زنان بر سر و روے و دوش

پیادہ بسر تا در بارگاہ — دویدند و بر تخت دیدند شاہ

جوان از میان رفت و بردند پیر — بگردن بر تخت سلطان اسیر

بہولش بپرسید و ہیبت نمود — کہ مرگ منت خواستن بر چہ بود

چو نیکست خوے من و راستی — بد مردم آخر چرا خواستی

برآورد پیر دلاور زبان — کہ اے حلقہ در گوش حکمت جہان

بقول دروغے کہ سلطان بمرد — نمردی و بیچارہ جان ببرد

ملک زین حکایت چنان برشگفت — کہ چیزش ببخشید و چیزے نگفت

درین جانب افتان و خیزان جوان — ہمی رفت بیچارہ ہر سو دوان

یکے گفتش از چار سوے قصاص — چہ کردی کہ آمد بجانت خلاص

بگوشش فرو گفت کاے ہوشمند — بجانے دو دانگے رہیدم ز بند

یکے تخم در خاک از آن می‌نہد — کہ روز فرو ماندگی بر دہد

جوے باز دارد بلاے درشت — عصاے شنیدی کہ عوجے بکشت

حدیث درست آخر از مصطفاست — کہ بخشایش و خیر دفع بلاست

عدو را نبینی درین بقعہ پاے — کہ بوبکر سعدست کشور گشاے

بگیر اے جہانے بروے تو شاد — جہانے کہ شادی بروے تو باد

کس از کس بدور تو بارے نبرد — گلے در چمن جور خارے نبرد

تو ئی سایهٔ لطف حق بر زمین | پیمبر صفت رحمة العالمین
ترا قدر اگر کس نداند چه غم | شب قدر را می‌ندانند هم

حکایت در معنی ثمرهٔ نیکوکاری

کسی دید صحرای محشر بخواب | مس تفته روی زمین ز آفتاب
همی بر فلک شد ز مردم خروش | دماغ از تبش می بر آمد بجوش
یکی شخص ازین جمله در سایهٔ | بگردن بر از خلد پیرایهٔ
بپرسید کای مجلس آرای مرد | که بود اندرین مجلست پای مرد
رزی داشتم بر در خانه گفت | بسایه درش نیکمردی بخفت
درین وقت نومیدی آن مرد راست | گناهم ز دادار داور بخواست
که یارب برین بنده بخشایشی | کزو دیده ام وقتی آسایشی
چه گفتم چو حل کردم این راز را | بشارت خداوند شیراز را
که آفاق در سایهٔ همتش | مقیم اند بر سفرهٔ نعمتش
درختیست مرد کرم باردار | وزو بگذری هیزم کوهسار
حطب را اگر تیشه بر پی زنند | درخت برومند را کی زنند
بسی پایدار ای درخت هنر | که هم میوه داری و هم سایه ور

گفتار اندر هیبت ملوک و سیاست ملک

بگفتیم در باب احسان بسی | ولیکن نه شرطست با هر کسی
بخور مردم آزار را خون و مال | که از مرغ بد کنده به پر و بال
یکی را که با خواجهٔ تست جنگ | بدستش چرا میدهی چوب و سنگ

برانداز بیخی که خار آورد / درختی بپرور که بار آورد

کسی را بده پایهٔ مهتران / که بر کهتران سر ندارد گران

مبخشای بر هر کجا ظالمیست / که رحمت برو جور بر عالمیست

جهانسوز را کشته بهتر چراغ / یکی به در آتش که خلقی بداغ

هر آنکه بر دزد رحمت کنی / بباز وی خود کاروان میزنی

جفا پیشگان را بده سر بباد / ستم بر ستم پیشه عدلست وداد

گفتار در معنی احسان باکسیکه سزاوار نباشد

شنیدم که مردی غم خانه خورد / که زنبور در سقف او لانه کرد

زنش گفت ازینان چه خواهی مکن / که مسکین پریشان شوند از وطن

بشد مرد نادان بکار خویش / گرفتند یک روز زن را به نیش

بیامد ز دکان سفیهانه مرد / بران بیخرد زن بسی طیره کرد

زن بیخرد بر در و بام و کوی / همیکرد فریاد و میگفت شوی

مکن روی بر مردم ای زن ترش / تو گفتی که زنبور مسکین مکش

کسی با بدان نیکوئی چون کند / بدان را تحمل بد افزون کند

چو اندر سری بینی آزار خلق / بشمشیر تیزش بیازار خلق

سگ آخر که باشد که خوانش نهند / بفرمای تا استخوانش دهند

چه نیکو زدست این مثل پیرده / ستور لگدزن گرانبار به

اگر نیکمردی نماید عسس / نیارد بشب خفتن از دزد کس

نی نیزه در حلقهٔ کارزار / بقیمت تر از نیشکر صد هزار

نه هر کس سزاوار باشد بمال / یکی مال خواهد یکی گوشمال

چو گربه نوازی کبوتر برد چو فربه کنی گرگ یوسف درد
بنائے که محکم ندارد اساس بلندش مکن ور کنی زو هراس

گفتار اندر پیش بینی و عاقبت اندیشی

چه خوش گفت بهرام صحرانشین چو یکران توسن زدش بر زمین
دگر اسپے از گله باید گرفت که گر سر کشد باز شاید گرفت
سر چشمه شاید گرفتن به بیل چو پر شد نشاید گذشتن به پیل
به بند اے پسر دجله در آبکاست که سودے ندارد چو سیلاب خاست
چو گرگ خبیث آمدت در کمند بکش ورنه دل برکن از گوسفند
از ابلیس هرگز نیاید سجود نه از بدگهر نیکوئی در وجود
بداندیش را جاے فرصت مده عدو در چه و دیو در شیشه به
مگو شاید این مار کشتن بچوب چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب
قلمزن که بد کرد با زیردست قلم بهتر او را بشمشیر دست
مدبر که قانون بد می نهد ترا می برد تا به آتش ده
مگو ملک را این مدبر بس است مدبر مخوانش که مدبر کس است
سعید آورد قول سعدی بجاے که توفیر ملک است تدبیر راے

باب سوم

حکایت در معنی قدم درست مردان

قضا را من و پیرے از فاریاب رسیدیم در خاک مغرب به آب

مرا یک درم بود بر داشتند | بکشتی و درویش بگذاشتند
سیاهان براندند کشتی چو دود | که آن ناخدا ناخدا ترس بود
مرا گریه آمد ز تیمار جفت | بر آن گریه قهقه بخندید و گفت
مخور غم برای من ای پر خرد | مرا آنکس آرد که کشتی برد
بگسترد سجاده بر روی آب | خیالست پنداشتم یا بخواب
ز مدهوشیم دیده آنشب نخفت | نگه بامدادان بمن کرد و گفت
عجب ماندی ای یار فرخنده رای | ترا کشتی آورد و ما را خدای
چرا اهل صورت بدین نگروند | که ابدال در آب و آتش روند
نه طفلی کز آتش ندارد خبر | نگه داردش مادر مهرور
پس آنانکه در وجد مستغرقند | چنین دان که منظور عین الحق اند
نگه دارد از تاب آتش خلیل | چو تابوت موسی ز غرقاب نیل
چو کودک بدست شناور بر است | نترسد وگر دجله پهناور است
تو بر روی دریا قدم چون زنی | چو مردان که بر خشک تر دامنی

گفتار اندر معنی فنای موجودات با کبریای باری عز اسمه

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست | بر عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقایق شناس | ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند | بنی آدم و دام و دد کیستند
پسندیده پرسیدی ای هوشمند | بگویم گر آید جوابت پسند
که هامون و دریا و کوه و فلک | پری و آدمی زاد و دیو و ملک
همه هر چه هستند از آن کمتر اند | که با هستیش نام هستی برند

عظیم است پیش تو دریا بموج | بلند است گردون گردان باوج
ولی اهل صورت کجا پی برند | که ارباب معنی بملکی درند
که گر آفتابست یک ذره نیست | وگر هفت دریاست یک قطره نیست
چو سلطان عزت علم برکشد | جهان سر بجیب عدم درکشد

حکایت دهقان در لشکر سلطان

رئیس دهی با پسر در رهی | گذشتند بر قلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر | قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کماندار نخچیرزن | غلامان ترکش کش تیرزن
یکی در برش پرنیانی قباه | یکی بر سرش خسروانی کلاه
پسر کان همه شوکت و پایه دید | پدر را بغایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت | ز هیبت به بیغوله در گریخت
پسر گفتش آخر بزرگ دهی | بسرداری از سر بزرگان مهی
چه بودت که ببریدی از جان امید | بلرزیدی از بادشاهی چو بید
بلی گفت سالار و فرماندهم | ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان ازان دهشت آلوده اند | که در بارگاه ملک بوده اند
تو ای بیخبر همچنان در دهی | که بر خویشتن منصبی می نهی
نگفتند حرفی زبان آوران | که سعدی نگوید مثالی بران

حکایت کرم شب تاب

گر دیده باشی که در باغ و راغ | بتابد بشب کرمکی چون چراغ

یکی گفتش ای مرغک شب فروز | چه بودت که دیگر نیائی بروز
ببین کاتشین کرمک خاکزاد | جواب از سر روشنائی چه داد
که من روز و شب جز بصحرا نیم | ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت دانشمند با اتابک سعد بن زنگی غفرالله

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی | که بر تربتش باد رحمت بسی
درم داد و تشریف و بنواختش | بمقدار خود منزلت ساختش
چو الله و بس دید بر نقش زر | بشوریده و بر کند خلعت ز بر
ز سوزش چنان شعله در جان گرفت | که برجست و راه بیابان گرفت
یکی گفتش از همنشینان دشت | چه دیدی که حالت دگرگونه گشت
تو اول زمین بوسه دادی سه جای | نبایستی آخر زدن پشت پای
بخندید کاول ز بیم و امید | همی لرزه بر تن فتادم چو بید
بآخر ز تمکین الله و بس | نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

باب ششم در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد | که بر بخت و روزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را | خبر کن حریص جهانگرد را
سکونی بدست آور ای بی ثبات | که بر سنگ گردان نروید نبات
مپرور تن ار مرد رای و هشی | که او را چو می پروری می کشی
خردمند مردم هنر پرورند | که تن پروران از هنر لاغرند
کسی سیرت آدمی گوش کرد | که اول سگ نفس خاموش کرد

خور و خواب تنها طریق دد است ‌‌ بر این بودن آیین نابخرد است

خنک نیکبختی که در گوشه‌ای ‌‌ بدست آرد از معرفت توشه‌ای

بر آنان که شد سرّ حق آشکار ‌‌ نکردند باطل بر او اختیار

ولیکن چو ظلمت نداند ز نور ‌‌ چه دیدار دیوش چه رخسار حور

تو خود را از آن در چه انداختی ‌‌ که چه را ز ره باز نشناختی

بر اوج فلک چون پرد جره باز ‌‌ که در شهپرش بسته سنگ آز

گرش دامن از چنگ شهوت رها ‌‌ کنی رفت تا سدرة المنتهی

بکم کردن از عادت خویش خورد ‌‌ توان خویشتن را ملک خوی کرد

کجا سیر وحشی رسد در ملک ‌‌ نشاید پرید از ثری تا فلک

نخست آدمی سیرتی پیشه کن ‌‌ پس آنگه ملک خویی اندیشه کن

تو بر کره توسنی بر کمر ‌‌ نگر تا نپیچد ز حکم تو سر

که گر پالهنگ از کفت در گسیخت ‌‌ تن خویشتن کشت و خون تو ریخت

باندازه خور زاد اگر مردمی ‌‌ چنین پر شکم آدمی یا خمی

درون جای ذکرست و قوت نفس ‌‌ تو پنداری از بهر نانست و بس

کجا ذکر گنجد در انبار آز ‌‌ بسختی نفس می‌کند پا دراز

ندارند تن پروران آگهی ‌‌ که پر معده باشد ز حکمت تهی

دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ ‌‌ تهی بهتر این روده پیچ پیچ

چو دوزخ که سیرش کنند از وقید ‌‌ دگر بانگ بر زد که هل من مزید

همی میردت عیسی از لاغری ‌‌ تو در بند آنی که خر پروری

بدین ای فرومایه دنیا مخر ‌‌ چو خر بانجیل عیسی مخر

مگر می‌نبینی که دد را و دام ‌‌ نینداخت جز حرص خوردن بدام

پلنگی که گردن کشد بر وحوش / بدام افتد از بهر خوردن چو موش
چو موش آنکه نان و پنیرش خوری / بدامش در افتی و تیرش خوری

باب هفتم در تربیت

سخن در صلاحست و تدبیر و خوی / نه در اسپ و میدان و چوگان و گوی
تو با دشمن نفس هم خانهٔ / چه در بند پیکار بیگانهٔ
عنان باز پیچان نفس از حرام / بمردی ز رستم گذشتند و سام
کس از چه تو دشمن ندارد غمی / که با خویشتن بر نیائی همی
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب / بگرز گران مغز مردم مکوب
وجود تو شهریست پر نیک و بد / تو سلطان و دستور دانا خرد
همانا که دونان گردن فراز / درین شهر کبرند و سودا و آز
رضا و ورع نیکنامان حر / هوا و هوس رهزن و کیسه بر
چو سلطان عنایت کند با بدان / کجا ماند آسایش بخردان
ترا شهوت و حرص و کین و حسد / چو خون در رگانند و جان در جسد
گر این دشمنان تربیت یافتند / سر از حکم و رای تو بر تافتند
هوا و هوس را نماند ستیز / چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز
نه بینی که شب دزد و باش خس / نگردد بجائیکه گردد عسس
رئیسی که دشمن سیاست نکرد / هم از دست دشمن ریاست نکرد
نخواهم درین نوع گفتن بسی / که حرفی بس ار کار بندد کسی

حکایت

بد اندر حق مردم نیک و بد — مگوی ای جوانمرد صاحب خرد
که بد مرد را خصم خود می‌کنی — وگر نیک مردست بد می‌کنی
ترا هر که گوید فلان کس بدست — چنین دان که در پوستین خودست
که فعل فلان را بباید بیان — وزین فعل بدی ترا عیان
بگفتن بخلق چون دم زدی — اگر راست گوئی سخن هم بدی

حکایت

زبان کرد شخصی بغیبت دراز — بدو گفت داننده سرفراز
که یاد کسان پیش من بد مکن — مرا بدگمان در حق خود مکن
گرفتم ز تمکین او کم بود — نخواهد بجاه تو اندر فزود

حکایت

کسی گفت پنداشتم طیبت است — که دزدی بسامان‌تر از غیبت است
بدو گفتم ای یار آشفته هوش — شگفت آمد این داستانم بگوش
بناراستی در چه بینی بهی — که بر غیبتش مرتبت می‌نهی
بلی گفت دزدان تهور کنند — ببازوی مردی شکم پر کنند
ز غیبت کی ناسزاوار مرد — که دیوان سیه کرد و چیزی نخورد

باب هشتم در شکر

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت — دل دردمندش به آذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد — که ای سست مهر فراموش عهد
نه گریان و درمانده بودی و خرد — که شبها ز دست تو خوابم نبرد
نه در مهد نیروی حالت نبود — مگس راندن از خود مجالت نبود
تو آنی کزان یک مگس رنجه‌ای — که امروز سالار و سرپنجه‌ای
بحالی شوی باز در قعر گور — که نتوانی از خویشتن دفع مور
دگر دیده چون برفروزد چراغ — چو کرم لحد خورد پیه دماغ
چو پوشیده چشمی ببینی که راه — نداند همی وقت رفتن ز چاه
تو گر شکر کردی که با دیده‌ای — وگرنه تو هم چشم پوشیده‌ای
معلم نیاموختت فهم و رای — سرشت این صفت در وجودت خدای
گرت منع کردی دل حق نیوش — حقت عین باطل نمودی بگوش

گفتار اندر صنع باری در ترکیب خلقت انسان

ببین تا یک انگشت از چند بند — بصنع الهی بهم درفکند
پس آشفتگی باشد و ابلهی — که انگشت بر حرف صنعش نهی
تأمل کن از بهر رفتار مرد — که چند استخوان پی زد و وصل کرد
که بی گردش کعب و زانو و پای — نشاید قدم برگرفتن ز جای
از آن سجده بر آدمی سخت نیست — که در صلب او مهره یک لخت نیست

دو صد مهره در یک دگر ساخت است · که گل مهره چون تو پرداخت است

رگت بر تنست ای پسندیده خوی · زمینی در او سیصد و شصت جوی

بصر در سر و فکر و رای و تمیز · جوارح به دل دل به دانش عزیز

بهائم به روی اندر افتاده خوار · تو همچون الف بر قدمها سوار

نگون کرده ایشان سر از بهر خور · تو آری به عزت خورش پیش سر

نزیبد ترا با چنین سروری · که سر جز به طاعت فرود آوری

ولیکن بدین صورت دلپذیر · فریفته مشو سیرت خوب گیر

ره راست باید نه بالای راست · که کافر هم از روی صورت چو ماست

ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش · اگر عاقلی در خلافش مکوش

گرفتم که دشمن بکوبی به سنگ · مکن باری از جهل با دوست جنگ

خردمند طبعان منت شناس · بدوزند نعمت به میخ سپاس

گفتار اندر نظر در صنع باری تعالی

شب از بهر آسایش تست و روز · مه روشن و مهر گیتی فروز

سپهر از برای تو فراش وار · همی گستراند بساط بهار

اگر باد و برفست و باران و میغ · وگر رعد چوگان زند برق تیغ

همه کارداران فرمان برند · که تخم تو در خاک می پرورند

اگر تشنه مانی ز سختی مجوش · که سقای ابر آبت آرد به دوش

ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام · تماشاگه دیده و مغز و کام

عسل دادت از نحل و من از هوا · رطب دادت از نخل و نخل از نوا

همه نخلبندان بخایند دست · ز حیرت که نخلی چنین کس نبست

خور و ماه و پروین براے تواند قنادیل سقف سراے تواند
ز خارت گل آورد و از نافه مشک زر از کان و برگ تر از چوب خشک
بدست خودت چشم و ابرو نگاشت که محرم باغیار نتوان گذاشت
توانا که او نازنین پرورد بالوان نعمت چنین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس که شکرش نه کار زبانست و بس
خدایا دلم خون شد و دیده ریش که می‌بینم انعامت از گفت بیش
نگویم دد و دام و مور و سمک که فوج ملائک بر اوج فلک
هنوزت سپاس اندکے گفته‌اند ز بیور هزاران یکے گفته‌اند
برو سعدیا دست و دفتر بشوے براهے که پایان ندارد مپوے

گفتار در سابقهٔ حکم ازل و توفیق خیر

نخست او ارادت بدل در نهاد پس این بنده بر آستان سر نهاد
گر از حق نه توفیق خیرے رسد کے از بنده خیرے بغیرے رسد
زبان را چه بینی که اقرار داد ببین تا زبان را که گفتار داد
در معرفت دیدهٔ آدمیست که بگشاده بر آسمان و زمیست
کیت فهم بودی نشیب و فراز گر این در نکردی بروے تو باز
سر آورد و دست از عدم در وجود درین جود بنهاد و در وے سجود
وگرنه کے از دست جود آمدے محالست کز سر سجود آمدے
بحکمت زبان داد و گوش آفرید که باشند صندوق دل را کلید
اگر نه زبان قصه برداشتے کس از سر دل کے خبر داشتے
وگر نیستی سعی جاسوس گوش خبر کے رسیدے بسلطان هوش

مرا لفظ شیرین خواننده داد | ترا سعی و ادراک داننده داد
مدام این دو چون حاجبان بروند | ز سلطان به سلطان خبرها برند
چه اندیشی از خود که فعلم نکوست | از آن در نگه کن که توفیق اوست
برد بوستان بان بایوان شاه | بتحفه ثمر هم ز بستان شاه

باب نهم در توبه

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت | مگر خفته بودی که بر باد رفت
همه برگ بودن همی ساختی | بتدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند | منازل باعمال نیکو دهند
بضاعت بچندانکه آری بری | و گر مفلسی شرمساری بری
که بازار چندانکه آگنده‌تر | تهیدست را دل پراگنده‌تر
ز پنجه درم پنج اگر کم شود | دلت ریش سرپنجهٔ غم شود
چو پنجاه سالت برون شد ز دست | غنیمت شمر پنجروزی که هست
اگر مرده مسکین زبان داشتی | بفریاد و زاری فغان داشتی
که ای زنده چون هست امکان گفت | لب از ذکر چون مرده برهم مخفت
چو ما را بغفلت بشد روزگار | تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب | ز نالیدنش تا بمردن قریب
که دستم برگ بر نه ای نیک رای | که پایم همی بر نیاید ز جای
بدان ماند این قامت خفته‌ام | که گوئی بگل در فرو رفته‌ام

بدو گفت دست از جهان برگسل | که پابسته قیامت برآید ز گل
اگر در جوانی زدی دست و پای | در ایام پیری بهش باش و رای
چو دوران عمر از چهل برگذشت | مزن دست و پا کآبت از سر گذشت
نشاط آنگه از من رمیدن گرفت | که شامم سپیده دمیدن گرفت
بباید هوس کردن از سر بدر | که دور هوسبازی آمد بسر
بسبزی کجا تازه گردد دلم | که سبزی بخواهد دمید از گلم
تفرج کنان در هوا و هوس | گذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانیکه دیگر بغیب اندرند | بیایند و بر خاک ما بگذرند
دریغا که فصل جوانی برفت | بلهو و لعب زندگانی برفت
دریغا چنان روح پرور زمان | که بگذشت بر ما چو برق یمان
ز سودای آن پوشم و این خورم | نپرداختم تا غم دین خورم
دریغا که مشغول باطل شدیم | ز حق دور ماندیم و غافل شدیم
چه خوش گفت با کودک آموزگار | که کاری نکردیم و شد روزگار

گفتار اندر غنیمت شمردن قوت جوانی پیش از ضعف پیری

جوانا ره طاعت امروز گیر | که فردا جوانی نیاید ز پیر
فراغ دلت هست و نیروی تن | چو میدان فراخ است گویی بزن
من این روز را قدر نشناختم | بدانستم اکنون که در باختم
قضا روزگاری ز من در ربود | که هر روز از وی شب قدر بود
چه کوشش کند پیر خر زیر بار | تو میرو که بر باد پایی سوار
شکسته قدح گر ببندند چست | نیاورد خواهد بهای درست

کنون کوفتادت بغفلت ز دست | طریقی ندارد بجز باز بست
که گفتت بجیحون درانداز تن | چو افتاد هم دست و پائی بزن
بغفلت بدادی ز دست آب پاک | چه چاره کنون جز تیمم بخاک
چو از چابکان در دویدن گرو | نبردی هم افتان و خیزان برو
گر آن باد پایان برفتند تیز | تو بی دست و پا از نشستن بخیز

باب دهم در مناجات

بیا تا برآریم دستی ز دل | که نتوان برآورد فردا ز گل
بفصل خزان در نبینی درخت | که بی برگ ماند ز سرمای سخت
برآرد تهی دستهای نیاز | ز رحمت نگردد تهیدست باز
مپندار از آن در که هرگز نبست | که نومید گردد برآورده دست
همه طاعت آرند و مسکین نیاز | بیا تا بدرگاه مسکین نواز
چو شاخ برهنه برآریم دست | که بی برگ ازین بیش نتوان نشست
خداوندگارا نظر کن بجود | که جرم آمد از بندگان در وجود
گناه آید از بندهٔ خاکسار | بامید عفو خداوندگار
کریما برزق تو پرورده ایم | بانعام و لطف تو خو کرده ایم
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز | نگردد ز دنبال بخشنده باز
چو ما را بدنیا تو کردی عزیز | بعقبی همین چشم داریم نیز
عزیزی و خواری تو بخشی و بس | عزیز تو خواری نبیند ز کس
خدایا بعزت که خوارم مکن | بذل گنه شرمسارم مکن
مسلط مکن چون منی بر سرم | ز دست تو به گر عقوبت برم

بگیتی بتر زین نباشد بدی
جفا بردن از دست همچون خودی

مرا شرمساری ز روی تو بس
دگر شرمسارم مکن پیش کس

گرم بر سر افتد ز تو سایه‌ای
سپهرم بود کهترین پایه‌ای

اگر تاج بخشی سر افرازدم
تو بردار تا کس نیندازدم

حکایت

تنم می بلرزد چو یاد آورم
مناجات شوریده‌ای در حرم

که میگفت با حق بزاری بسی
میفگن که دستم نگیرد کسی

بلطفم بخوان یا بران از درم
ندارد بجز آستانت سرم

تو دانی که مسکین و بیچاره‌ایم
فرومانده با نفس اماره‌ایم

نمی تازد این نفس سرکش چنان
که عقلش تواند گرفتن عنان

که با نفس و شیطان برآید بزور
مصاف پلنگان نیاید ز مور

بمردان راهت که راهی بده
وزین دشمنانم پناهی بده

خدایا بذات خداوندیت
باوصاف بی‌مثل و مانندیت

بلبیک حجاج بیت الحرام
بمدفون یثرب علیه السلام

بتکبیر مردان شمشیرزن
که مرد وغا را شمارند زن

بطاعات پیران آراسته
بصدق جوانان نوخاسته

که ما را درین ورطهٔ یک نفس
ز ننگ دو گفتن بفریاد رس

امیدست از آنان که طاعت کنند
که بی‌طاعتان را شفاعت کنند

بپاکان کز آلایشم دور دار
وگر زلتی رفت معذور دار

بپیران پشت از عبادت دوتا
ز شرم گنه دیده بر پشت پا

که چشمم ز روی سعادت مبند — زبانم بوقت شهادت مبند

چراغ یقینم فرا راه دار — ز بد کردنم دست کوتاه دار

بگردان ز نادیدنی دیده ام — مده دست بر ناپسندیده ام

من آن ذره ام در هوای تو نیست — وجود و عدم در قلالم یکیست

ز خورشید لطفت شعاعی بسم — که جز در شعاعت نبیند کسم

بدی را نگه کن که بهتر کس است — گدا را ز شاه التفاتی بس است

مرا گر بگیری بانصاف و داد — بنالم که عفوم نه این وعده داد

خدایا بذلت مران از درم — که صورت نبندد دری دیگرم

ور از جهل غایب شدم روز چند — کنون کامدم در برویم مبند

چه عذر آرم از ننگ تردامنی — مگر عجز پیش آورم کای غنی

فقیرم بجرم گناهم مگیر — غنی را ترحم بود بر فقیر

چرا باید از ضعف حالم گریست — اگر من ضعیفم پناهم قویست

خدایا بغفلت شکستیم عهد — چه زور آورد با قضا دست جهد

چه برخیزد از دست تدبیر ما — همین نکته بس عذر تقصیر ما

همه هرچه کردم تو برهم زدی — چه قوت کند با خدایی خودی

نه من سر ز حکمت بدر میبرم — که حکمت چنین میرود بر سرم

تمام شد

در مطبع [illegible] باهتمام چاند نراین ماهر طبع شد

CHAPTER VIII.

سپر پنجه Strong.
پند Fat ; grease.
نحل Honey.
زمي Short of ' زمین '
سلطان هوشو Here, heart.
دراک Grasping keenly.

CHAPTER IX.

برگ Provision.
مینو Paradise.
دست و پازدن To make great efforts.
سپیده Means whiteness of the hair.
تفرج کناں Enjoying the sight.
فصل Means the full span of life.
روح پرور Exhilerating.
برق یماں A sure indication of rain.
فراغ To be free.
درباختم Left.
بخاک دست درمالید For prayers.
دفتر Paper etc. for writing.
الو Same as خداوند.
الوالعزم High spirited—firm in faith.
یکسونشستن To keep aloof.
عنصري Was a poet in the time of Sultan Mahomed Ghazi.

CHAPTER X.

مناجات Prayer.
لبیک ' Here am I ' utter by pilgrims of Mecca when proceeding towards the shrine.
شیرب Another name for Medina.
مدفون شرب The Prophet.
شہادت Uttering the phrase اشہدلاالہ‌الااللہ و محمدرسول اللہ

Printed by S. Abdul Majid, Upper India Press, Allahabad.

Chapter III.

فارياب A city.

سپاهان Sailors ; the inhabitants of the western states are dark-complexioned.

تاخدا Short of تار خدا.

جفت Ref. to بپر فاريابي.

اهل صورت Worldly wise.

ابدال God's people or ministers, 70 in number.

وجد Ecstasy of the soul.

تردامن Sinful.

پيچ پيچ Maze ; zigzag—opposite of راست.

اهل قياس Philosophers.

سلطان عزت God.

قباه The final ه is superfluous.

ترکش کش Here, hondsome.

پيغوله Cavity ; hollow.

راغ Expanse.

Chapter VI.

سدرة المنتهي A tree on the 7th heaven, the seat of Gabriel.

دقيد Fuel.

هل A particle of interrogation—the Phrase means 'If there is anything yet.'

عيسي Here, the soul or the higher self.

خر Means the body.

انجيل The Bible.

Chapter VII.

سام Father of زال father of Rustum.

حر Free.

حرفي A little mention.

پوستين Fault-finding.

زم زدن to be forward.

هم Short of تاهم.

طيب Jolly.

نظاميه Name of a school in Bagdad.

اورار Allowance.

تلقين Instruction.

تکرار Repetition.

شوریدہ رنگ Wild with surprise.

شل Reduced to a skeleton.

تہلیل To utter لاالہالااللہ.

بذلہ Same as لطیفہ.

تصحیف To cross off.

حاتم Well-known for his generosity, was the son of Abdullah.

نیسان Name of a month of the rainy season.

ہمتا Equal.

زندہ رود A stream in Ispahan.

صاحب جز The Prophet.

مرید Sage.

دلدل Name of a camel on which Ali used to ride.

طے Appellation of Hatim's clan.

باد سنج Vain.

برپاے جستن To be in the excess of mirth.

بشیر ونذیر Giver of good news and creating panic ; these are the attributes of the Prophet.

بیدریغ Without unction.

احسن الی من اسا Do good to one who has done evil to thee.

پوشیدہ چشم Blind.

دیدہ باز کرو i. e. دیدہ بر کرد.

حمام Arab pigion.

راحلہ An animal that carries load ; camel.

ساروان Camel driver.

مناخ the place where a camel sits.

لاخ A particle denoting ' place.'

تلخ عیش An indigent wretch.

دامن کشاں Strutting.

زہرہ Courage or hardihood.

چشمارو Something which cures the eyesore or dispels the effects of an evil eye.

عوج Grandson of Adam. He was up to his waiste in water at the *time of Nooh's storm.* He pulled out a mountain to kill the army of Moses. By God's order *Hud hud* pierced a hole into it and the mountain formed a millstone round his neck. Moses hit him with his rod on the ankle and he was dead.

شب قدر The most auspicious of all nights when prayers are readily accepted.

حطب Dry wood.

لانہ Hornet's nest.

پیرہ Ref. to Firdausi.

زباندان Poet.

صاحبدل Bold.

درگل فرو ماند Was helpless.

دانگ Quarter rupee.

لاینصرف In grammar, a word that cannot be inflected.

حلقه بردر نزد Did not knock at the door that it might be opened.

زمین نهادن To get the upper hand.

ابرزید An expert in chess.

فرزین Vizier (chess).

یکره At once.

باددست Spendthrift.

خرمن سوختن To ruin one's self.

دیو سفید A demon whom Rustum put to death in Mazandaran.

بے هیچ Destitute.

بانو Mistress of the house.

بکف برنهي Spend.

رگ غفت Got unnerved.

مناع One who prevents too much.

جو فروش گندم نما Hypocrite.

مشتري Buyer.

گرمرو Energetic ; clever.

هاتف Messenger of heaven.

نزل Light refreshments.

الف Thousand.

در رزق زدن To search one's livelihood.

صائم الدهر One who always observes fast.

تنگ مایه Having scanty means.

زهے An interjection of admiration.

دل زنده One who is constantly alive to the presence of God.—Opp. to دل مرده.

رمق Remnant of life.

قنطار Here, plenty.

دست رنج Manual labour.

خوشه چین Beggar.

خیره Wrath.

کوته نظر Miser.

زجیر Reproof.

عطارد Also called منشي فلک

قلم در سیاهي نهادن To strike out a thing.

بارگیر Conveyance ; a collective term.

شبلي Name of a dervish.

لعبت Child's play.
جوزا One of the signs of the zodiac ; twins.
سقمونیا Name of a medicine.
پرویزن Scene.
خاتم Last moment.
مشت‌زن Same as پہلوان.
تره Vegetables.
پوستین Kind of dress.
عظام Bone.
خسک A three cornered hook thrown in the path of the enemy.
اسفندیار Name of king killed by Rustum.
قلب Centre of an army ; also heart.
مفر Place of refuge.
از هم دست دادن To be lost or scattered.
میغ Cloud.
زوبین A weapon.
دست به تیغ بزدل To prepare for a fight.
پیران بسیارفن Experienced old men.
در جنگ پشت دیدن To fly from the battlefield.
گرگین Name of a giant of Iran.
دائره چنگال *i. e.* hand.
غنیمت Spoil.
قلم و تیغ در زدن To practice with the pen and the sword.
تیرک Vanguard of an army.
کوتاه دست Helpless.
مغفر Helmet.
جاں بردن To be safe.
حلقوم Throat pipe.
همباز Same as انباز partner.
بهمن Name of Asfandayar's son.
همت خواستن To crave the assistance of.
فریدوں A king who killed *Zuhak*.
از پیش برد Was the first to attack.

CHAPTER II.

صدر Lord.
خجند A town in Mavara-ul-nahar.
ابن‌السبیل Traveller.
نعم Yes.
آزرپرست Fire-worshipper.
سروش Angel ; here, Gabriel.
تفسیر Interpretation.

کله Top.
کرمان Name of a territory.
دد Brute.
دداب Beast.
گرد بروی To prevail.
نیک محضر Good.
گز A plant that thrives on the bank of rivers.
زقوم A thorny plant.
خر زہرہ A kind of tree.
حجاج بن یوسف i. e. حجاج یوسف Was a nobleman and a tyrant.
روز پسین Day of judgment.
پاک اندرون Here means Darvish.
سودا Madness.
دست افشاند Got out of temper.
نطعش بینداز It was the custom in ancient days that when an execution was ordered the floor was covered with dust so that it might not be stained with blood.
بسر افتادن To come to naught ; to end.
درکه A kind of needle having a sharp point at either end.
بیدق Foot (chess).
مبارک دم True and sincere.
رکعت To stand once in prayer.
دامن افشاندن To abandon ; to give up.
زیر لب گفتن To whisper softly.
پروین A constillation of seven stars.
الوند A mountain.
مبارک حضور Of handsome appearance.
البر سلان Name of king.
اماج گاہ Target.
سبک سیر Swift-footed
خدا Means lord or master,
غور Name of a city.
تیمارکش One who is in suffering.
اوزار pl. of وزر sin.
نیرکہ Same as جاسوس spy.
موج لشکر Exasperation of the army.
نفرین Opposite of تحسین.
خلافت To supply the place of.
مامون Son of Haroon Rashid, one of the Khulafai Abbasia.
عناب A kind of fruit, red in colour.
قوس قزح Rainbow.

هرزيده Insane ; mad.
تكله Name of a well-known king of Shiraz.
زنگي Name of Abu Bakra Bin Saad who was the patron of Sandi.
سبق برده Surpassed ; excelled.
روشن نفس Truth-teller.
دلق Same as خرقه the dress of a 'faqir.'
طامات Nonsense talk ; trifles.
پاياب Opposite of غرقاب.
دست يافتن Got the upper hand.
عجم All else beyond Arabia.
پاكباز True lover.
سر سبكي Superiority.
پنجه برتافتن To injure.
خيره كش Despot ; one who oppresses the weak.
پس چرخه Behind his back.
مها The الف is نداثيه.
زرع Here, vegetation.
نخيل Date palm.
خرشيد Dried up.
براید بهیچ Will slight thee.
شخ Short of شاخ.
ملخ Locust.
درماندي Helpless position.
فقيه One versed in the Scriptural lore.
منغض Polluted.
بوالهوس Greedy ; avaricious.
رنجور Ill ; unwell.
وامانده Lagging behind.
باركش Sorrowful.
مظالم Pl. of مظلمه Sins.
برشكم بستة سنگ Owing to hunger
كتاب مجيد Al Quran.
عام Common people.
خروله Mustard.
باختر East and West.
بحكم نظر Same as بحكم عقل.
جيش Army.
رعد Sound of lightning.
گريز Artful.
كون For كون universe.
ايمن Is the آماله of امن.
دجله River-bank.

رگ زن Surgeon.

خانی Fountain or spring.

ایثار Sacrifice.

ایے The 'alif' is زاید (superfluous).

فتوی Religious verdict.

الا An interjection of warning cf. alack!

حصار Fort or fastness.

دستبرد Forcible possession.

خویش و تار Kith and kin.

حیف برخویش کردن To repent of one's folly.

طفلک The ک is the sign of تصغیر cf. مردک.

تطاول To exercise tyranny.

استر Opposite of ابرہ.

چله Sheer.

آزروا Desire ; want.

روستا Same as دہقان.

باج Tribute exacted by the sovereign from his subordinate chiefs.

از پا افتادن To fail ; to be reduced to a helpless position.

مسام Pl. of مسم root of the hair.

جمشید A well-known king of Ajam.

دم زدن To take rest.

پیرامن Near about.

دارا King of Iran who was killed by his own soldiers in Alexander's campaign.

گله Flock ; herd.

تغاق Arrow.

کیش Cf. case.

مرغزار Lawn.

مرعی Pasture.

حضر Opposite of سفر.

کیوان Saturn on the seventh heaven.

خنک Happy.

عبدالعزیز A king famous for his justice.

جرم Pl. اجرام Body.

قضارا By chance.

بدر Full moon.

سیما Front or forehead.

هلال New moon.

تاراج Plunder.

دمع Tear.

دیرباز Long.

(S. 1.)

رود بار Name of a city.

شبان خفته و گرگ Proverbial expression.

اگر بگسواره If thou art alone without any one to look after paddle they own cause.

طریقت To purify the inner self by devotion.

نزع Last moments.

خسرو Name of Hurmuz's son who fell in love with Sheerin.

شیرویه Name of Khusro's son.

شمشیر A compound word formed from شم nail and شیر lion.

سمر Telling a story.

غربت Travel ; also poverty.

معمار Artisan

بد پروردن To nurse an evil habit.

بسے برنیاید Not long after.

ازین جہان غربت شدن To die.

شاپور One of the servants and dependants of Khusro Purvez. In 'Burtan Qate' the name of the painter who served as mediator between Khusro and Shireen.

دم درکشید Sat idle.

برسم قلم کشیدن To dismiss ; to discharge from service.

خیل Crowd ; a large number.

سیاح One who journeys long distances.

جلاب exerting strong attractive power.

ضیف is the correllative of مہمان.

هرم Old age.

دست قدرت به سیت Stiffened his limbs.

بےنوا Poor ; having nothing to rely on.

بذل To give away in charity.

B

قفا Back.

زادبوم Birthplace.

صنعان Name of a city.

سقلاب Is a city.

روم Also a city.

مشرف Aware and watchful.

امانت Honesty ; امانت گزار Honest or trustworthy.

همدست Partner.

سلیم Peace-loving.

معزول Having nothing to do with.

طناب Rope.

درد ناک Dreadful—the particle ناک means ' full '.

سیر Satisfied.

BOSTAN.

PREFACE.

بنام has یاے ابتدائیہ

عزیز Supreme ; overlord.

کرن World علوي و سفلي

باز آمدي After sincere repentence.

اديم Perfumed leather used by kings for spreading the meals.

که از دست قهرش - که has the force of استفهام انکاري.

مر اورا رسد It is fitting for him.

گلستان کند آتشي Nimrod threw Araham into flames which were turned into a blooming garden by God.

گروهے بآتش Pharaoh and his followers went down into the Nile whence they were consigned to the fire of hill by God.

خوان نعيما A grand dinner held by rich people to which all were invited by beat of drum.

سيمرغ Same as عنقا a fabulous bird.

مني Contains ياے مصدر selfishness.

کروبي Angels of the higher order.

بر حرف انگشت نهان To find fault with.

شيب Short of نشيب.

حسيب Another form of حساب by اماله.

محشر Doomsday.

لااحصي Refers to the Hadis لااحصي ثناء عليک

گنج قارون Here, spiritual insight.

عهدالست When God created the world He put to it the question الست بربکم (am I not your Creator ?) some of the beings answered in the negative while others did not.

قم Get up,

پي کني Follow.

راعي Sheppherd.

CHAPTER. I

تکلف Artificiality.

چه حاجت که نه کرسي آسمان This couplet is a sneer at the poet Zehir Faryabi who wrote in praise of Qazil Arsalan.

نه کرسي فلک نهد انديشه زير پاے
تا بوسه بررکاب قزل ارسلان دهد

بسرای دگر The world to come ; the world after death.
از نعمت حق بخیلاست is a niggard in respect of God's gifts.
فتنه در پوستین Finding fault with.
اندر قفا Close on the heel.
در سر دارد is proud.
بارے No matter—a coll. expression.
بہر پندار خلق For the approval of the world.
نامۂ سیاه Black record of deeds.
پاے نعابی از گل برنیاید Is stuck fast in the mire of repentance or shame.
مباح Proper in the eye of religion.
انگشت نیل کشیدن To destroy.
ازرق پیرهن Blue colour indicates the clothes of the faqir.
درخورد Fit or suitable for.
خلقان Old ; worn out.
اولالباب Wise men.
بگمان On mere suspicion.
طبعیت انسان نگر Does not follow their example.
درهٔ هولناک Horrible pass.
جمل وعریش بر محال ننهند People won't set much value upon his claim to precedence.
اجل کائنات The noblest of creation.
سرا و خرا Prosperity and adversity.
تیغ قهر برکشد The subject of the *verb* is God.
اشقیا *pl.* of شقي unfortunate.
پسینان Posterity.
بواقعه مثل زنند Cite it as a precedent for warning.
زمین‌را از آسمان The earth receives gifts from heaven.
نعوذ بالله I crave the protection of God.
بجان کندن By pressing very hard.
از میان بجهد Leaves off abruptly.
لنگر بنهد Keeps on.
مقامر Gambler.
سه شش The dice with 18 points used in gambling.
موحد One who believes in one God.
بطیب نفس Of his own accord.

سایه پروردہ Inexperienced.

سست نازہ Feeble hand.

سر ملامت شنیدن is amenable to reproach.

مشغله برآرند Howl about.

در پوستین افتند Speaks ill of ; cries down.

کرته دست Inferior being.

جور شکم Hunger, thirst etc.

شکم بندہ Extremely selfish.

سدرمق Just to keep body and soul together.

معدہ سنگی Has اضافت مقلوب.

نیک سهل The word نیک has the force of *very*.

در افتد Disputes with.

فرو رود نفسش Gets sick or disgusted.

شگفت Wonder.

بنیداخت Got the better of ; beat down.

اهنگ حجازي One of the soft sweet tunes.

استعداد بےتربیت One who is naturally unfit is no good for instruction.

جوهر علوي است Heavenly element.

کنعان Noah's son—Cf. پسر نوح بابدان بنشست خاندان نبوتش گم شد

ابراهیم One of the Prophets ; was a lineal discendant of Azar, an idol maker.

میان تهي Hollow within.

مصحف در کنشت The Qooran in the temple of the Zinduq, non-Mahomedans.

بعمرے فرا چنگ ارند Obtained after life-long labour.

نفس Stands for the lower passions.

گریز Artful or cunning.

در خرمي بوسراے Do not look for happiness where &c.,

سلاح جنگ خدا Will displease God.

شهوت حرام Opposed to شهوت حلال legitimate desires. To give up a thing to please the world and not to please God is a monstrous sin.

نگاه میدارد Wait and watch.

عامي Blind ; here, ignorant.

خداوند denotes ownership.

در حمایت یکدم Under the protection of a second, *i.e.*, we can place no reliance upon life.

که پیوندي The که is استفهامیه.

مرکن Dish of meal.

مغلوبي Current coin known to everybody.

فرشته Refers to Michael.

روے در فرح دارد Leads to prosperity.

سر در نشیب Leads to depression

بیلقان A city of Iran.
در زیر خاک کن Give up once and for ever.
جمع باش Be composed and calm and confident.
کمان را زه کن Be on thy alert and prepare for attack.
احدے الحسنیین One of the two advantages.
چو دل زجان برداشت Grew desperate,
چیزیکه داني که دلے painful news.
برقبول کلے داشق باشي If thou art quite sure that the king would believe thy word.
در کار گیرد سخن Thy word would have any effect.
خود رائي و نصیحت گرے The ي in خودرائي is تنکیري and that in نصیحت گرے is وحدت.

الا Alack !
خنده گرفت Set me smiling.
روده تنگ Means a contented mind.
شهوت Greed, lust.
درحال توانائي In the days of prosperity.
بد اختر Unfortunate.
مردشت is near Shirá'z.
لاجرم Necessarily.
بسر در آید Fails badly.
آهسته is opposed to شتابان.
سمند باد پا Swift-footed horse.
جوزیے مغزرا (Full construction) جوزیے مغزرا سبکساري فضیحة کند.
لوم لائم Reproach of the abuser.
سودا Concern. In what other senses is the work *Sauda* used ?
توئي Has یاے تنکیر.
مه Superior.
مر is intensive.
ماند is the aorist of ماندن.
مادر مادر Very old and decrepit.
مجازات Wordy affairs.
معاملات Practical affairs,
شب قدر The 27th night of the month of Ramzan, when the value of prayer for a single night is not a whit less than that offered for a thousand months.
کار اندرون دارد The heart and not the body is the seat of real worth.
غره مشو Be not deceived.
خبث نفس Evil propensities of the lower self.
غوچ A Turkish word which means 'ram'.
در بغل نه دست Hide thy hand under the armpit.

(S. 9.)

عقد و بیع Bargain.
متردد Anxious.

(S. 10.)

جامه اش برکنند Strip him of his clothes.
یخ بستة بود Was covered with snow.
مزید کرد Added.

(S. 11.)

درهم اُفتادند Came to grips.

(S. 12.)

خطیب One who reads a sermon.
الحان Voice.
مصلحت Expedient.

(S. 13.)

بطوع With pleasure.
مرتب داشتهام Fixed as an allowance.
برمن حیف کرد Disliked me.

(S 14.)

مشاهرة Monthly allowance.
از بهر خدا Note the humour of the second phrase.

Chapter VIII.

خورد و کشت Who enjoyed himself and sowed the seed of his future prosperity.
سر در سر دینار و درم The phrase سر در سر جدا کردن means to stake one's life on acquiring.
پاک بسوخت The word پاک has the force of the prefix *Pir* or through.
عمر در باخت Wasted life.
تعهد To protect.
مسلسل So on and so forth.
ضمیر Secret of the heart *Pl.* ضمائر.
سلیم Good fellow.
سر آزار دوستان دارد Does so at the expense of his friends.
امضاے کارے In the doing of a thing.
در صلح زند One who seeks peace.
خلق آزار One who injures others. In what different senses is a noun joined to a verb in the imperative used in Persian ?
برزانو زنی دست تغابن Will have to repent bitterly.
هیبت Prestige.
نازل کند Would lessen.
ماتخذالله ولیا جاهلا Cf. زاهد بے علم
زبانه Flame.

(S. 36.)

برداشت *i. e.* from the world.

(S. 37.)

فضول Extravagant talk.

(S. 38.)

مسلم Settled.

حراث Pl. of حارث tiller of the soil.

(S. 40)

گرفتي Conquered.

رسوم خيرات Did not abolish the charitable institutions of the former kings.

CHAPTER IV.

(S. 1.)

بعلت By reason of.

(S. 2.)

خسارت Loss.

شماتت To the pleasure and gratification of the enemy.

لاحول Short of لاحول ولا قوة الا بالله an interjection.

(S. 3.)

فضائل Accomplishments.

حظ وافر برداشت Was well up.

(S. 4.)

مناظره Discussion.

ملاحده Pl. of ملحد one who has no faith in the Scriptures.

برنيامد failed.

سپر بنداخت Gave up in despair.

(S. 5.)

سقط گويد Sould abuse.

در صاحبدل Good men will not do anything which will cause discord among them.

آزرم جوے One who seeks quarrel.

(S. 6.)

ندماے حضرت Courtiers &c.

ادب Proper etiquette.

(S. 7.)

اقرار Confession.

ميا در سخن Do not interrupt.

(S. 8.)

حسن ميمندي Vizier of Mahmood. Hasan was a native of Maimand in the district of Ghazni.

با مثال ما With men of our ilk.

سرخويشتن بسا بدماند Should not bet one's head.

(S. 26.)

مضاعف Double.
مترصد فرمان Waiting for orders.
سیما Mark on the forehead.
جهانی بهم برزند Turns the whole world upside down.

(S. 27.)

بند Dodge.
دفع انداختی Made excuses.
دشوار آمد Hit hard.
متسع Spacious.
صدمت Dash.
درآویخت Grappled with.
بسر نبردی Did not vanquish.

(S. 28.)

فراغ ملک قناعت است Well-off being content.
خدمتی نکردی Did not pay thy respects.
استوار Convincing.

(S. 29.)

ذوالنون مصری One of the well-known spiritual giants, so called because once when he sat in a boat one of the crew lost a valuable pearl for which the dervish was accused of theft. Failing to satisfy them as to his innocence he prayed God and a fish came to the surface with the lost pearl.

(S. 30.)

بزه Guilt.

(S. 31.)

مزیت Preference.
در مشیمه In the unknown destiny.
بخون خویش Is the spilling of one's own blood.

(S. 32.)

شیادی A crafty fellow.
مصطبه Slums, dens of corruption.

(S. 33.)

از جانب خصم Means از قبل خصم
باطل نگردد Does not give way to passion.

(S. 34.)

زورق A small craft
درون کس مخراش Do not injure anybody.

(S. 35.)

بداست Disgrace.
دست بر سینه With folded hands.

(S. 19.)

کوتاہ کن Refrain.

اتعرا, Hostilities.

عامیان The common people.

کد خدا The householder—خدا is a suffix meaning *owner*.

Qaroon—was the son-in-law of Moses. T king pity on his poor condition Moses taught him the secrets of alchemy, the way of turning baser metals into gold, by which he was able to amass incalculable riches. Moses asked him to contribute *zakat* to charitable purposes, but on Qaroon's declining to do so cursed him with the result that the latter has since been sinking deeper and deeper into the earth with all his vast treasures.

(S. 20.)

آوردہ اند It is related.

روستا Flourishing village.

رسمی نگردد It may not become a custom.

(S. 21.)

دمار از روزگارش برآرد Kill him ; put an end to his life.

بر سر او بگرشت Came across him.

(S. 22.)

فرصت غنیمت دانستم I readily caught the opportunity.

تسلیم Submission to will.

گیری ستیز Come in conflict with.

باش Wait.

مغزش برآر Batter down his brains.

(S. 23.)

هائل Dangerous.

چندین صفت Handsome, well-built, tall and black-eyed.

فتوی Verdict ; pl. فتاوی

همچنان در فکر آں بیتم I shall never forget the touching lines.

(S. 24.)

باوے غرضے بود Was hostile to.

قصاص Murder for murder.

صدقہ گور پدر A humourous expression.

(S. 25.)

کریم النفس Charitably disposed,

مصادرت Ransome.

توکیل Confinement.

عتاب خطاب Means

مفتقر Very anxious.

قفا Reverse.

تقدیر خداوند تعالیٰ Dispensation of God, the High.

(S. 10)

جامع Masjid, a place of congregation.
همت درویشانست The dervishes are always bent on doing good.
خاطرے همراہ Bless me.
زبانے درآید Comes to grief.

(S. 11)

مستجاب الدعوۃ One whose prayers found ready acceptance with God.
حجاج یوسف Name of a tyrant king.
کرم تاکے بماند How long will this state of affairs continue.

(S. 12)

در نیمروز i. e. نیمروز.

(S. 13.)

خلعت Robe of honour conferred by kings.
مبر قدر خویش Do not disgrace thyself.
وجہ کفاف Means of livelihood.

(S. 14.)

پشت بدادن Fled away ; turned their back upon the king.
کار زار Fig. تجنیس.
سر بنہد در عالم Will go out into the world.

(S. 15.)

دل خوش کرد was pleased with.
حرفگیران Critics.
تن درندهد Does not devote himself to.

(S. 16.)

پرخاش Attack.
وقار is opposed to ظرافت.

(S. 17.)

روزگار نامساعد Adverse times.
شماتت Faunts ; Sarcastic words.
جبانت Guilty conscience.
فراخ روي Excesses.
بسخرہ میگیرند Capture.
سابقہ معرفت Previous acquaintance.
معتمد علیہ Confidante.

(S. 18.)

رندگان Sufis.
بازارا نیاں کاسد They got into disrepute.
الله الله Interjection expressing admiration.
از بزورے سخن پیوستم Touched upon every chord of conversation.
مونت ایام تعطیل To pay up all that was withheld in the past.
عذر جسارت خواستم Apologised for my boldness.

Chapter I.

(S. 1)

از سرخون او درگذشت Gave up the idea of his execution.

روے درهم کشید Turned in anger.

چه...چه Denotes equality.

(S. 2)

تاویل Interpretation.

بجا آورد Rightly understood it.

(S. 3)

که - که نادان Denotes negation.

ارکان دولت Pillars of the state ; ministers.

بجان برنجیدند Were mortified.

روے درهم آوردند Drawn in order of battle.

بخون لشکرے Is the complimentary clause of وانکه بگریزد

جامهٔ زنان نپوشید Behave not like cowards.

نظر پیش کرد Appreciated him more and more.

ولیعهد Heir apparent.

بوم Opposed to هما an auspicious bird.

(S. 4)

طائفه Band.

ممتنع Impossible.

گردوں Something like a modern crane to lift up heavy load.

تاخت آورد Stole a march upon.

قرص خورشید Illustrates the nature of the dream.

طوعاد کرده Nolens volens.

زال Father of Rustum.

(S. 5)

چه زند Can do nothing.

شپره Bat.

که - کور بهتر که is negative.

(S. 6)

بجهان برفتند Scattered in all directions.

حلقه بگوش Loyal.

بني عماں Sons of his maternal uncle.

(S. 7)

سکان کشتی The hind part of the boat.

اعراف The middle stage between heaven and hell.

دربر In close embrace, and بردر in wait.

(S. 8)

دشمن کام One whose enemy prospers at his expense.

(S. 9)

کاربستم Acted according to.

برائي بچنگ Get the upper hand.

تقطیب Frowning.
بیت Passing the night.
خردهٔ مینا Bits of the sky.
نزهت Elevating.
تسمت Pleasure.
تطاول High-handedness.
ربیع و خریف Spring and autumn.
در دامنم اوفتند Embraced me.
فصل Chapter.
حسن معاشرت Style of living.
آداب محاورت Etiquette of conversation.
مترسلان Writers.

کرشمه Graceful movement.
ارژنگ Name of a famous painter; also name of a book by Mani, celebrated painter—In ancient days the best artists flourishe in China.

عروس *Sing.* عرائس *pl.* Bride.
دیده بپاس Fixed the eye on the back of the foot of shame—feels e tremely shy.
صاحب نظران Men of light and leading.
کهف الفقرا And ملاذ العزبا, almost similar in sense.
غیاث الاسلام To whom Islam appeals for the redress of wrongs.
شرح صدره Widen his vision.
مجموع مکارم The congery of all moral virtues.
در معرض خطاب Have to account for.
تصنع و تکلف Artificiality.
مصلحت عام را For the sake of common good.
بزرجمهر The minister of Nausherwan.
دواب Beasts.
فکیف Then how.
علمائے متبحر Erudite scholars.
شوخی کرده باشم Overweening.
مزجات Of little value.
خوبشتن را Has a precipitous fall.
پاے پیش The foundation precedes the building of the wall.
کنعان Canan—alludes to Joseph.
چه زند What power can it exert.
نوادر *pl.* of نادر rare things.
روضهٔ غنا و حدیقهٔ غلبا Garden dense with trees.

ارادت صادق true devotion.
مامن رضا Safe refuge.
برتست It is for thee.
رحیل Journey.
کار دنیا کسی تمام نکرد .Cf ایں عمارت بسر نبرد.
بشر از حیات دنیا Despair of life.
چار طبع The four elements, opposite in character.
جان شیریں Life exists so long as the four elements work in harmony, for
if one of them predominates it becomes extinct.
خنک Happy.
گوے نیکي برد Excelled in virtue.
بگ غشي Make provision for future life.
خواجه Here used sarcastically for mortals.
وقت خرمنش At the time of harvesting he will be only gathering small
bits.
نشیمن عزلت In the conclave of seclusion.
دامن صحبت Keep aloof from the society of men.
دفتر از گفتهاے Stop talking nonsense,
صم و بکم Deaf and dumb.
سفر و حضر Same as نجارة و حجرة at home and abroad.
ملاعبت Social relaxation.
مداعبت Repartee.
تعبد Divine meditation.
زبان در کشی Shall hold thy tongue in peace.
معتکف Resigned to the will of God.
سر خویش گیر Mind thy business.
مجانبت Keeping aloof.
بعزت has باے قسمیه.
دم برنیارم Say nothing.
کفارت یمین Atoning for an oath.
اولی الالباب Men of wisdom.
ذوالفقار The sword which passed to Ali from A's, son of Umayya' who
held it on the day of *Badra*,—this clause is interrogative in sense
of an assertive negative.
پیلور Petty dealer in medicines.
دم فروبستن To be quiet.
محادثت Conversation.
بحکم ضرورت Of necessity.
صولت برد The intensity of cold was at rest.
اوان دولت Happy days.
منابر قضبان The dais of branches of trees.
لالي Plural of لولو pearl.

GULISTAN.

منت خدایرا Obedience to the laws of God brings us nearer to him, while gratefulness to him makes us prosper in the world.

هر نفسی که The breath that we draw in prolongs our life and that we draw out gives us pleasure.

که دست و زبان is کدامیک, interrogative pronoun.

بیدریغ Open to all without exception.

ناموس Honour.

گناه ناشکر Big or awkward sins.

وظیفه Allotted portion.

خطای منکر Awful slip.

خزانهٔ غیب Such as the earth which brings forth countless grains when a single seed is sown.

گبر و ترسا Fireworshippers and Christians as opposed to Mahomedans.

بنات Plural of بنت girl or daughter.

موسم ربیع Spring season.

عصاره What is drippled out.

خبر Same as حدیث or traditional sayings of the Prophet.

تتمهٔ دور زمان The final fruit of the revolutions of the times; the most perfect being.

پشتیبان Prop or support.

انابت Reverting to God.

صاحبدل A pure soul gifted with spiritual insight.

مراقبه Contemplation.

مکاشفه Revelation.

هدیهٔ اصحاب را - را means برای for the sake of.

آنرا که خبر شد خبرش Cf. For words like nature half reveal
And half conceal the soul within—Tennyson.

اتابک ابوبکر See note on the life of the author.

افواه Plural of فوه mouth.

صیت Note the distinction between صیت and صوت.

منشآت Composition.

کاغذ زر Cheque or note.

حمل نتوان کرد Should not be attributed to.

تماشا The central figure, the most prominent person.

the place of his birth tranquil and prosperous under the wise rule of Abubakr B. Said, the son of his old patron (1226-1260 ; A. H. 623-658), the aged poet took up his permanent abode, interrupted only by repeated pilgrimages to Mecca and devoted the remainder of his life to Sufic contemplation and poetical composition. He died at Shiraz in 1291 (A. H. 691) according to Hamdallah Mustaufi (who wrote only forty years later), or in December 1291 (A. H. 690) at the age of 110 lunar years.

The experience of the world gained during his travels, his intimate acquaintance with the various countries he had visited, his insight into human characters, together with an inborn loftiness of thought and purest moral standard, made it easy for Sadi to compose in the short space of three years his two masterpieces, which immortalized this name, the Bustan or "Fruit Garden" (1257) and the Gulistan or "Rose-Garden" (1258) both dedicated to the reigning Atabeg Abu Bakr. The former, also called Sadi-Nama, is a kind of didactic epopee in ten chapters and double rhymed verses, which passes in review the highest philosophical and religious questions, not seldom in the very spirit of Christianity and abounds with sound ethical maxims and matchless gems of transcendental speculation. The latter is a prose work of a similar tendency in eight chapters, interspersed with numerous verses and illustrated, like the Bustan, by a rich store of clever tales and charming anecdotes ; it discusses more or less the same topics as the larger work, but has acquired a much greater popularity in both the East and the West, owing to its easier and more varied style, its attractive lessons of practical wisdom and its numerous *bons mots*. But Sadi's Diwan, or collection of lyrical poetry, far surpasses the Bustan and Gulistan, at any rate in quantity, whether in quality also is a matter of taste. Other minor works are the Arabic *qasidas*, the first of which laments the destruction of the Arabian caliphate by the Mongols in 1258 (A. H. 656). The Persian *qasidas*, partly panegyrical, partly didactical ; the marathi, or elegies beginning with one on the death of Abu Bakr and ending with one on the defeat and demise of the last Caleph Mostasim ; the mulamma-at, or poems with alternate Persian and Arabic-verses, of a rather artificial character ; the tarjiat or refrain-poems ; the *Ghazals* or odes ; the Sahibiyyah and Mukattat or moral aphorisms and epigrams ; the *rubaiyyat* or *quatrains*, and the *Mufradat*, or distichs. Sadi's lyrical poems possess neither the easy grace and melodious charms of Hafiz's songs nor the overpowering grandeur of Jalaluddin Rumi's divine hymns, but they are nevertheless full of deep pathors and show such a fearless love of truth as is seldom met with in Eastern poetry. Even his panegiarics, although addressed in turn to almost all the rulers who in those days of continually changing dynasties presided over the fate of Persia, are free from that cringing servility so common in the effusions of oriental encomists.

THE AUTHOR

SADI (C. 1184-1292). Musleh-uddin, or more correctly Musharriff-uddin B. Musleh-uddin, the greatest didactic poet and the most popular writer of Persia, was born about 1184 (A. H. 580) in Shirz. After the premature death of his father he was taken under the protection of Sa'd *bin* Zengi, the *atabeg* of Fars, who sent him to pursue his studies in the Maderesseh of Baghdad, the Nizamiyya, where he remained about thirty years (1196-1224). About 1210 (A. H. 606) his literary fame had spread as far as Kashgar in Turkestan, which the young poet (who in honour of his patron had assumed the name of Sadi) visited in twenty-sixth or twenty-seventh year. After mastering all the dogmatic disciplines of the Islamitic faith he turned his attention first to the practical philosophy, and latter on to the more ideal tenets of Sufic Pantheism under the Spiritual guidance of the famous Sheikh Shihab-uddin Umar Suhrawardi (died 1234, A. H. 632. Between 1220 and 1225 he paid a visit to a friend in Ispahan, went from there to Damascus and returned to Isfahan just at the time of the inroads of the mongols, when the Atabag Sa'd had been deposed by the victorious Khwarizm, ruler of Ghiyass-uddin (1226). Sadly grieved by the misfortune of his patron and disgusted with the miserable condition of Persia, Sadi quitted Shiraz and entered upon the second period of his life—that of his wanderings (1226-1256). He proceeded *via* Balkh, Ghazni, and the Punjab to Gujrat, on the western coast of which he visited the famous shrine of Siva in Somnath. After a prolonged stay in Delhi, where he learnt Hindustani, he sailed for Yemen. Overcome with the grief at the loss of a beloved child (when he had married is not known), he undertook an expedition into Abyssinia and a pilgrimage to Mecca and Medina. Thence he directed his steps towards Syria and lived as a renowned Sheikh for a considerable time in Damascus, which he had once already visited. There and in Baalbek he added to his iterary renown that of a first-rate pulpit orator. Specimens of his spiritual addresses are preserved in the five homilies (on the fugitiveness as of human life, on faith and fear of God, on love towards God, on rest in God and on the Search for God). At last weary of Damascus, he withdrew into the desert near Jerusalem and led a solitary wandering life, till one day he was taken captive by a troop of Frankish soldiers, brought to Tripoli, condemned to forced labour in the trenches of the fortress. After enduring countless hardships, he was eventually rescued by a rich friend in Aleppo, who paid his ransom and gave him his daughter in marriage. But Sadi, unable to live with his quarrelsome wife, set out on fresh travels, first to North Africa and then through the length and breadth of Asia Minor and the adjoining countries. Not until he had passed his seventieth year did he return to Shiraz (about 1256, A. H. 653). Finding